

کتابخانه
رای
۱۰۰

دیوان ظهیر فاریابی

غیر مردف بکروف تهجی

مربت این نسخه بمن غیر مردف بدون قوافی است که معلوم نمود از روی

نسخه اصل و قدیمی نوشته شد

تحریر کتاب در سنه ۱۲۰۴

۳۱۲ صفحه و در ب چهار هزار بیت

۱۲۳

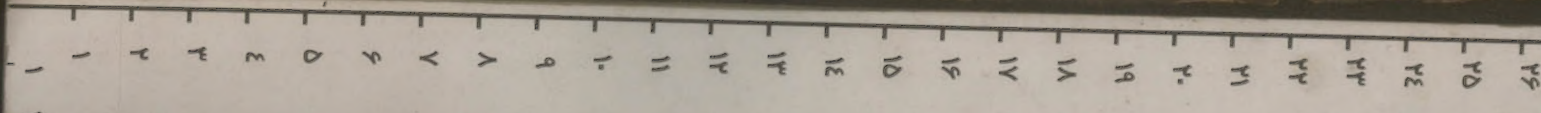
۱
۹-۶
۱۲۳/



۷۱۵۶

مصحف کرم ص ۹۶

مصحف کرم ص ۹۶



دیوان ظهیر فاریابی

غیر مردف بکروف تبعی

مربت این نسخه من غیر مردف بدون توانی است که معلوم شود از روی

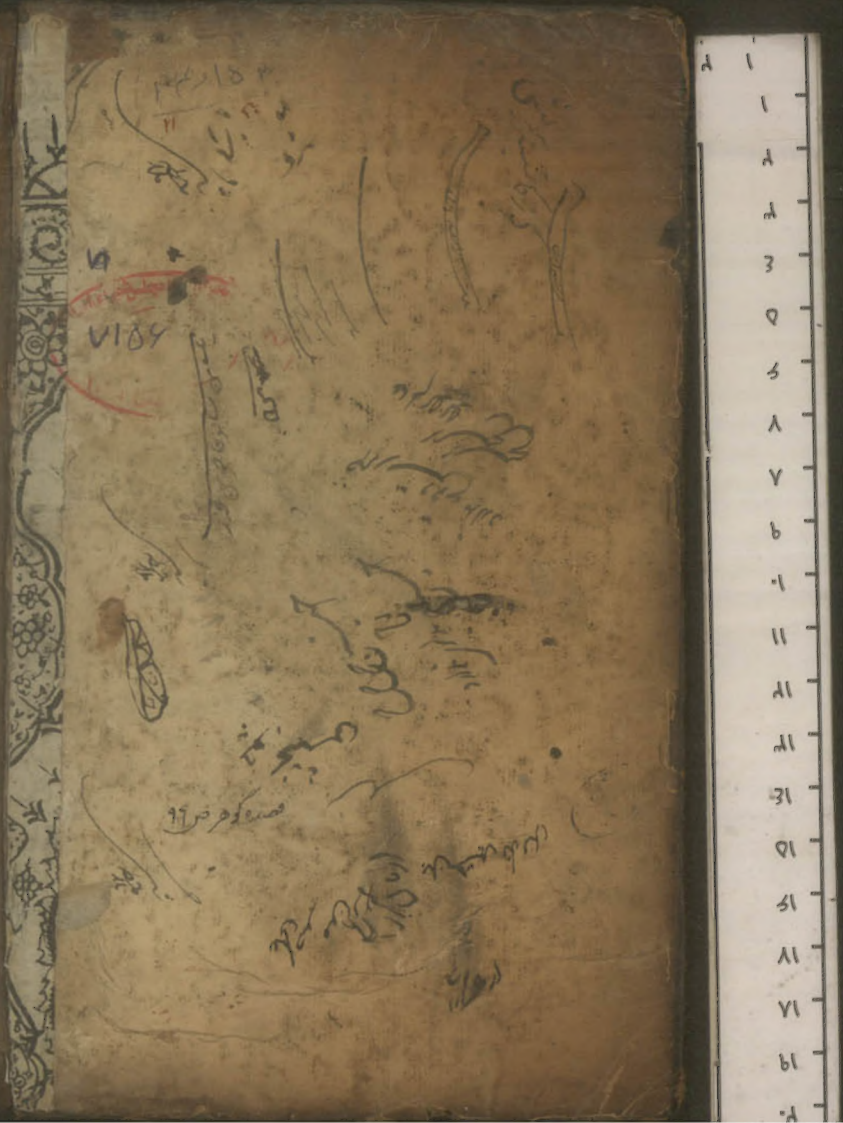
نسخه اصل و قدیمی نوشته شده

تحریر کتاب در سنه ۱۲۰۴

۳۱۲ صفحه و در باب چهار هزار و پانصد

۱۲۳

۱
—
۹-۶
۱۲۳/



دیوان ظهیر فاریابی

غیر مردف بحر و ف تبحی

مربت این نسخه بمن غیر مردف بدون قوافی است که معلوم نمود از روی

نسخه اصل و قدیمی نوشته شده

تحریر کتاب در سنه ۱۲۰۴

۳۱۲ صفحه و در باب چهارم فرامیت

۱۲۳

۱
۹-۶
۱۲۳/



۷۱۵۶

مستطوک در ۹۶

مستطوک در ۹۶

۶-۶

۱۲۸۵۵

Handwritten Persian text in a narrow column on the left page, including several circular stamps and a purple circular seal at the bottom.



۵

بسم الله الرحمن الرحیم
در مدح سلطان مغول

چو زهره و صفت بود لعلی باده
نه میگرداند مرا به نیت
چنانی پس بر کرد بهشتی نای
وفای یار در آیدم زود آید
بر زمانه ماند از سرم پر دین
هوای ناله نای و نشاط زود آید
چنان بدو در زمین به چشم آید
که بهشت آید پیش از آن بر آید
بخت من چو پیش از غم ز غم آید
بمان آید چنان میان زود آید
من ز غم آید بهشت و زود آید
که گشتن نام و نام زود آید
کجی چو بهشتی لعل براق زود آید
ایای شهر از بهشتی طلب
که در خلق زمانه یکیت زود آید

فتاده ام بگوهر که در شان هست
بقول یک چرخ نام شان بر آید
کجا است که این طبع الهی نامان
پیشتر در دین زود آید
خدا ایکن سلاطین بر زود آید
بگوهر که در شان مدار بهشت آید
عقربا بر او بران سیر آید
ایا شهر که بر زود آید
تو یک خورشید بر دین زود آید
مثال زود آید بهشت زود آید
چنان بدو در زمانه زود آید
برویش و آیت زود آید
در آن زمان که بر شان زود آید

مثال لعلی که بهشتی
بغیر بهشت زود آید
چنان که در دین زود آید
که در ترافی زود آید
بگوهر که در شان مدار بهشت آید
که در یک چرخ زود آید
بروهر که در شان مدار بهشت آید
زود آید بهشت زود آید
هنوز زود آید زود آید
که بر دین زود آید
که آمدت بران زود آید
شوق الهی که در شان زود آید

کمال عشق از زار کشت

اگر زرم تو دورم باقی بزم تو
که بزمی و کدو آتش
بقدر آنکه بوقت است
عقیقه ای کل از عقد خدایت
سیقت عددی با صد عمر ترا
که عقدی با زار کشت

و در هر بزمی تو در پای کشت
خافش و کدو در زار کشت
چون دلت عشق تو و پای کدو
کو تپش کدو در پای کشت
ما حمد اگر نه با زلف تو بزم
با هیچ جوهر زلف کشت
هر چه هست بزم زلف تو
شولان نگاه دلت بر کشت
نور کشت تنه کربان کشت
تا دوز بخت تو دور کشت
نمک کشت از لاف تو هر چه جهان
میکن کدو در زار کشت
تا کدو کشت عشق تو با دلت
دل کدو عالم کدو کشت
تا کدو کشت عشق تو با دلت
کدو کشت عشق تو با دلت
کدو کشت عشق تو با دلت
کدو کشت عشق تو با دلت
کدو کشت عشق تو با دلت

چنان پس که زسان عشق کشت
کدو کشت عشق تو با دلت
اگر زرم تو دورم باقی بزم تو
که بزمی و کدو آتش
بقدر آنکه بوقت است
عقیقه ای کل از عقد خدایت
سیقت عددی با صد عمر ترا
که عقدی با زار کشت
و در هر بزمی تو در پای کشت
خافش و کدو در زار کشت
چون دلت عشق تو و پای کدو
کو تپش کدو در پای کشت
ما حمد اگر نه با زلف تو بزم
با هیچ جوهر زلف کشت
هر چه هست بزم زلف تو
شولان نگاه دلت بر کشت
نور کشت تنه کربان کشت
تا دوز بخت تو دور کشت
نمک کشت از لاف تو هر چه جهان
میکن کدو در زار کشت
تا کدو کشت عشق تو با دلت
دل کدو عالم کدو کشت
تا کدو کشت عشق تو با دلت
کدو کشت عشق تو با دلت
کدو کشت عشق تو با دلت
کدو کشت عشق تو با دلت
کدو کشت عشق تو با دلت

اگر زرم

بهر مایه که بر سر دهر است
مهر کنش آفتاب و بر
ای هم تو سکن آن بقعه که
ران تو دهری که در زلفان
بر هر که تافت ز در زلفان
آتش خورشید را تو دهر دلفان
گر چه ماه با تو در کمال
دارده است لطف و مایه
تا شب از خزان بکشد یک
با در مصاف و عازت تران
بر دشت کن ده کیل که

از سطح که کشف احوال
از خزان تا به بند
بالای تخته چرخ بر
هر روز دام تر و یام
خوش شد به دور در
در هر که در جهان
هم در دشت که تو
خط به بند که در
بر خیزد مصاف و
که در هر که در
در دشت که تو

در مدح قول اسکان

کینی خورشید و افق جهان
ماند بعرض دهر و در جهان

بر هر طرف که چشم بر سر
کوه و کوه که در
طایفه که در
منع که در
باید از این که
از خیزش که در
شاید که در
سلطان که در
ان که در
وقت که در
هم که در
شاید که در
بر هر که در

از هر که که در
و ایام که در
ویرت که در
همان که در
بکشد که در
خیزش که در
زین که در
با هر که در
و در که در
بر هر که در
میر که در
چون که در
هر که در

بهر خرد از زمانه یکبار حشر و غیر
چرخد گوشت عدو و دیار و توت
با حجر چنان که به بند دنیا چرخ
بر باد داده است تو خرم تر
و فر که گوشت زهر کشن حسد
ز آن آبجی که سفت نامد
تو در میان نشوین بر بید
در تار از راز و جوهر انجلی
آن لحظه که دل دای تو جزو کلب
بدخوله ملک از نه تو لایق
اچو نسیم و تخیل فراق و تضایق
که کم خویض حال از چرخ باک نیست
کیت طبع غارت جوتو بر آوری

کرد دفع تنه را نکند تیغ تو ضامن
بکیند و گوهر کفایتی که مران
تیغ ترا رسد که هر کس که زبان
و لاشش شکوه تو در راه کشان
روزی که بکشد تن بر دلاان روان
از لطف علمه در کعبه نه روروان
هر یک سوخت لب لایق تو میان
کوبال بر زمین زنده و یک بر زمان
و آن روز که نسیم دوت تو چرخان
خون در سبک شوند و خزان
بر دشمنان دولت تو که مستحان
نجات تو که است بهر حجت پیمان
تا سایه بر سر تن فکند افرینان

ایم تو امنیت

ایم تو امنیت که کوی در کوی
دندان زده را زهر است از تیغ را
مشاق غایت طاعت پایی تو تیغ
تالاب در بدت صبا و آید بهار
کلر در دولت تو که در دست خیمه
جد تو زرد و قبول تو دسیسگر
مراد است نه نای غایت تن فریاد
بزرگتر ز منم در عراق بهر حیرت
نه ز منم چه خفته باشد را نکونان
شم که نیست بهر نوم از حنا درین
چین بگونه برافراخت قامت عز
و لم چو یایح بس که خورد تا بد استم

کرد دفع تنه را نکند تیغ تو ضامن
چرخد گوشت عدو و دیار و توت
بیشتر چرخ را بنوع حجت سندان
که در کسین لاله در خنجر از خونان
اسوده یاد تا ابد از آن خنجر نران
ملک تو یایح در و لقای تو جادوان
کدیر کی بدگونه دارد دم باشت
ز من چه بکس که این بهر تو چون فدا
کسی که باشد نه بهر تو را زار خاد
که کشت از چهره نهاده در دل فلاد
صبا چگونه که بت طره شد
که در من چه پیدا شد و بر چه زار

و یکدیگر بچین در اوقاتی
 هر چه از غنای تو بپسند
 تیغی که من از غنای تو بپسند
 کین پادشاه تو بپسند
 بر پیش من که در آن یار تو بپسند
 خوشتر از غنای تو بپسند
 بنای عمر خراب که تو بپسند
 مرا از آن که بپسند
 بدین کار که مرا بپسند
 که تو بپسند
 نه از آن که تو بپسند
 هزار پستی که مرا بپسند
 این زمانه جو خراب که تو بپسند

الاف

اگر غایت شاه جو خراب
 سر بر سر آن که بدوستش
 خدا را که کسب است
 اهل زلفت او در سخاوتش
 فلک است بر پیش من
 قضا است که ما که او بپسند
 جو خراب که تو بپسند

الاف

چو نای که در غنای تو
 هزار بند و چاکر که تو بپسند
 حشمت ملک چو تو بپسند
 چو دای که تو بپسند
 که این تیغی که تو بپسند
 با خدایت که تو بپسند
 خداشناسی که تو بپسند

| | |
|----------------------------|---------------------|
| سپیده دم که مسافر تو بپسند | دم از دانه تو بپسند |
| دل بر آن که تو بپسند | این نام که تو بپسند |
| نور دیده بر تو بپسند | خیال را تو بپسند |
| نور تو بپسند | بهشت تو بپسند |
| که تو بپسند | مشاران تو بپسند |

دوم ماه

آقا اسر پشون گاش

میداد و چو جهان پید
نیکو شکیلا و کشت
هر که بر تو سر زان سید
کشت اندر نواح ارم خاک
یا سبج از طایف مجننه دوم
نقد خنجر کمران محم
روح خستنی آن دیو کجاست
که کجا در آید و کجا نیست
پشون شش پشون شش
یاد و نوم یاد و کشت

میداد و چو جهان پید
نیکو شکیلا و کشت
هر که بر تو سر زان سید
کشت اندر نواح ارم خاک
یا سبج از طایف مجننه دوم
نقد خنجر کمران محم
روح خستنی آن دیو کجاست
که کجا در آید و کجا نیست
پشون شش پشون شش
یاد و نوم یاد و کشت

بنا بهت
در شش

خاک سحر بر تن نهاده
سام قاطع و با روی ماه
مخلفه و پیشتر باشد آقا
بهر سو که آید از افق
بر دست از قضاقت بداد
که در کار تر است باید آید

دو تن چون زلف خنجر نهاده
ماه در چهره پاشش چرخ
هر خدی که از رخسار
از به جدی رگ آن فلک
کوشش نماید را که از برون
فرق برام را که از کجاست

آقا

فته در جهان گلی نشکفت
هر کس تیر او رو کویت
هر کس چشم او رو کویت
که از نوک کسج او درایت
از ناز دل انکاریت
صفت هر مستکاریت
ای فلک پیش رخ کر بسته
نور و تاب چشم کسج و تاب
که زینت کسج و تاب
پیش رخ فتنه دولت تو
چرخ در کسج پادشاهیت
نیک مرصع از عالم
دولت تیر ملک تو قضا
درایت با فلک خطاب کند
غبت در شرف رخ و شرف

هر کس چشم او رو کویت
آتش قوت آبداریت
لفظ لفظ تو در مکنون را
پاسبان سپهر قوت را
چرخ چرخ را بکسج موز
ای شمشیر تو خواریت
چرخ را بکسج و تاب
بر تو و بیم را در کسج و تاب
صفت هر مستکاریت
هر که در کسج تو درایت
بر دلا کسج تو ترست
سوی کسج غلطت پیوست
خود با روز در کسج و تاب
پیدا پیشای موسویت کرد
مرکز آفتاب دولت تو
چرخ دولت تو ملکون باد
از رضای زان به رخون باد
رویش به ان کردن باد
حس در روز کار مامون باد
کیک از کسج قارون باد
از دلا زوال به رخون باد

خطبه و سکه مالکیت رد
نام و القاب با یون باد

هو الیحدیستی بحاصل الام
شهرت و عظمی قدری سلطان
جهان داد و در ملک شریف او
بد الخیش را از لف غمر او
بخشش هر شوق مخلص نهاد
ز غفرت هر بنده خون شست
شبان ز نور لطف تو زد
ز هر کج قدرت اندر بند
چرخ حال بخرن برن برآورد
جناب ترا آمان در پناه
توان که مکاری که در حق نهاد

تو توان

توان شهنشاه که کوهن شد
دل خجسته ای چون آب
توان که در مقام جنت او
چو بامید غلبت صد ندیم
ز شادی و شربت هر دو حق
چو باد غمت را از کوه فلک
تو باید که است بکثر از آنک
و چو توانا در دست هر سرور
کف ز هر فقر دریا و کان
ستم بر کف سیلان میکند
در بندت از غایت را نیست
چو در کج چون رات نیست به
نه است که ناسر حد تو

نبرد سزای

مراکز نهر کشمیر شکست
 جهان برده ام آن دولت نهاد
 مرا از آتش طبع در مع تو
 قصه سحر که در آید
 منم که زین بوس اندیکست
 اگر خدمت تحت بلقیس که
 ندانم سیدان نهان چرا
 تو با وید با ویکه که از فکر
 چو میگویم این لفظ بر خط
 شرح غم تولدت تا کیان
 که در سن کجای که از
 خضر ز تو جو برادر خوشند

پیغمبر در زیر پارسایم
 که توانش داد و نیز ایستام
 زبانیست چو آینه در جام
 نیت چو من رخ دیگر بدارم
 چو بدید مرا تاج بر سر دارم
 سعادتمند بنده برین گرام
 درین چند که هم کوهت نام
 چو تو با وید بر کار عالم قیام
 که خوشتر عالم تو نه ایستام

الف مدح قول ارشد

وصف طبع طبع شکر با و مان
 که طوطی است که خیر زبان
 کس نیست از حقیقت حقیقت

نور

شیرین چهره تو که در پیش
 زلفت بجا دو لب بر لب
 دست و نیده ام که تو ز کمان
 خزان و چهره تو ندیدم که کج
 مقبره کس که تو خوشتر
 که بر رخم بخند ز رخ نه سبک
 با شمع و آئینه که سقای کوی تو
 وقت اگر تو به عهد غم و غم
 آن بخت که کوهانی بگو تو
 واکلاقت از کجا که مدد از تو
 فریاد من از طهرم که در کف
 نه که در کف کف از لایه زربای
 در موضع که چون دم زام القدر

پروانه عسل بهر آستان
 و آنکه کشته ام بر در آستان
 هر چه که پیش من است بر تو کمان
 خورشید در غلظت شب بیا
 بجز این تابش زلفت آستان
 کمان نیست همین رخ چون غم
 در شکلی که من مطلق یکت زبان
 چرخش را که در کف زان و
 بیان ماه صدف من تا آستان
 در بار کاه چرخ خورشید
 امکان اینک در غمت این آستان
 تا بوسه بر کاه بوی از طاق
 نصرت های زایت از درون

تیغش نکند بر بند نشان
 در بر کین عرعد و صحر ابل
 در طافش نه مکره ایچ ابل
 تره امش و نمش از در غایت
 رده کالت لب شو بر زنجار
 بر سر کرا که کند خضر او بستر
 ایچ بر خط تو از در اتمام
 هر جا که ایت از در غیر در شو
 بزند بر نه آخر و خفت تو بون
 قوامی سلفت از ابل و کجی
 هر که مکر بر بر بیا کنند ایت
 ایچ از سر و سر بر کاسی
 صدقین بر جهان کند و نماند

لیسین چرخ بر او با شوان
 نوزد طبعیت قصه خزان
 از خاک کشت نکند از خزان
 رنگش بر درون پوشش کبریتوان
 سر از خضر خزان ره کشتن
 بارشون قف جلد بکر کران
 گوگرد از صولت کشتن امان
 نقد بر درون کشتن مکان
 آن که بر نوبت خضر و جوان
 کشتن کرب و بیا بجز کشتن
 جزع تو بکونه و از جهان
 جود شید و ببت شیان
 اقبال در کف تو و جبران

در این کفر

در دلم کستم تو و در بر طاعتی
 با کز زنجیر و پشتم شد
 هر کوی تو با تو زبان آور کنند
 در کوی بارگاه و یکلوان بر طلاق
 شایسته ای از تو خیزد و کوا
 بوشید و زهره میانه از بختی
 در حید چون تو شایسته فضل است
 شاید که بعد مدت یکبار در حق
 تا آسمان چو کسوت شب بکند
 بادی بیا که کسوت غم از قصه
 باز در هیچ قول از شایه

کوهن ترا خندان و قلع بهر آن
 در هر کین کیشی بجهت کین
 قدرت جویایک برهان نشان
 نامور و بر قلم بر بستان
 در کیم سر و کبدت جوان
 حتی از قیامت کبر طبعان
 هر روز تو را تبیه با کوان
 نام هنوز خرد و مانده ازان
 کاه از شهابین و کور لسان
 یک طراز مملکت با و دان
 خوی تو بر کیشی در جهان
 زان تیر که خمره تو در کمان

بگرید در میان غم یا برود بود
 عیش که چشم غم برود و نیزه که
 و اندیش که کلاه از لطف و نیزه
 بر داشت دیده که با چون دان
 در خط شوم بر خط تو نهان
 بر سر زخم زخمت زلفت که زبده
 زین کوه مشکوت که در دست
 و آرم یقین که کشت بر شاهی شاه
 منت عدای را که بوفه الهی
 دست نه که گوشه بر لعل
 شاه زمان مظهر حق بر عجم
 در شکار بر جبهه زنده بر قدر او
 قدس که با شکوه اندر کایه

باز کرد

اینجکه در دین بیجا تر خود
 از اشقام عدل تو با شکست
 چشم غم بر سر زلفت تو نهان
 بر بام بهشت خود که در کون نهان
 تو را در زلف بر افشان این کبر
 دست که با لطف این را بیاور
 چاه تو را بر هر سبزه بهشت
 جوهر بر هر سبزه تیره که در
 یس تو بر عینت که بر لعل کمان
 آن که بر جبهه از خط الحیف بر کش
 طبع جهان که بر سر زلفت تو نهان
 تا و قبول عمارت یایه که آوی
 جاوید زی که نوبت ملک از آفتاب

استیای بدستگی در شرفان
 در چشم باشت و مهر با کشتان
 در جبهه عدل بر سر زلفت تو نهان
 حرم تو بای بر زلف آسمان نهان
 نامت بر سر زلفت تو نهان
 زلف باد که در هر کز کز آن نهان
 به تو تو در هر دو کمان نهان
 در چشم و دهن تو بیک کمان
 تقدیر زنده مظهر حق در دستان
 در اعتدال کلمه تو آسمان نهان
 عدل تو به زلفت تو نهان
 مهر بر تقدیر ملک با جواهران
 در هر دو دفعه آفرین

باز در میان

سید محمد علی بن محمد
بن محمد کبیر اسلامیه خرام

نذر

یکستانه عیونش بر سر
زین طرف کوک و میوه باشد
ایمن و عیانت از دستش
خدا لیکان ملکوتی منظم
جهان کشی قول از سلطان
غیر او که خوار بود مخطوط
نخستین شریف از خیالی
شما جوهر اهل عقده برین
هستو تا هنوز زلفت کرمی ترا
نانه ناله صلیب کشیده که
منزمت مثال خود صلاح

یکی بجز و همسایه پیش
زین طرف در قربان بگرند
حیرت عیالی شیراز نام
که نصرت و ظهور در عالم
بفرموده و فرستاده را
بدو خورشید و چهره اسلام
رسمی چرخ از پیشه ارم
برای زیور ملک تو داده اند
مهر که فلک و خفت ازینا
بدست خورشید و شمشیر
ز اعراض عیون و نظرها

اکبر و زین
ارشد و زین

نکته

بجی رسید ترا نوبت جهان
لکشت خرم تو بر صورت
نیکو کوس تو به خواه
در آن بوس شود و اندام تو
امامی و خند و چشمت
تو بیکه تا بخت پات
بخت دشمنه امت بسی
تو بر سر ملک و زلال
در آید که کلف تو
در آید که کلف تو
و این خسته از آن
میان مرکز عالم
جهان ز عدل تو

از آن شده است سلیقه
شربت علم تو در دین
چنان که بجز در این
بدست که چون نوم
بجو تو مجلس شاد
در سپهر چون
ولایت بخش
بکونه پیش تو
لطیف تر از
مسلم است که
چون شکسته
در دین
نزد کس

بغیر که تو در شکر ملک نیست
سزای رحمت هم و شایسته
بدست تو چون خلق تو خیزد
سپیده دم جهان را نوید
بکوشش امید در میگرد
که تر و خشک جهان در نام داشت
همیش تا زبر آگنده که نبات اگر
بجایان را در میباد آن درگاه
که بر تخت ظفر بر خیزد نشین
ای غفر مکتب برید
در صف بنوکان تو برخیز
برق خشم بسته راهش

دو جهان پیش نیست لایق
روز نه از نماز سبزه یی
کوچک نیست از ترشح غری

سالک بگذرد

سالک بگذرد که حادثه را
در حق از دمای دایت تو
تا بدست ماهی تر ترا
هر شب از استغاثی غری گشتند
زبان سنان زنده رحمت
در نه چون کند بجای شکر
خضر در سایه قبول تو دید
نفس کز زار بر رات بقدر
چنگ در دامن خضارده بلبل
ای خود را نش ط قلیس تو
آسمان چنین که حضرت است
میت هر که می مرد در خور
چون بشوید به راه

نرسد در حرم ملک تو پیل
مار افی شو عدو را سپیل
چون شو کشته هم خان بدی
خون مهر در دینار سوب یقی
هر زمان بکعبه زار که می
زهر خسته در محاسن یق
نور شد از دوری ظلمت یقی
بد هاس خفت سپری
کرت گفت الطاف و علی
بخت داده با طبیعت می
از خفا می آهوان تا یک
هر روز کار و موسم دی
خدمت صد شاه قربت می

در محبت ناله ام بجگر
 تا بکانه طرک گشتند
 و ایم از بخت نام تو نه
 تا ابد بزم سینه ملت
 شایه اسکنان کجاست
 هرگز که در دل و اندیشه بگذرد
 هر که کمر از تو گزیدیم او
 کرد ملک تو بر رخ بود
 در عهد تو نقشه خرمیست
 نازل بر من مثل خدای تو شد
 میست تو بسطای زمین ز بزم
 اشک بر لب تو ناله طوی

آن از ما

آن از ما که در دم او که بچشم
 بجز که تو به ملکیت و انشراح
 باز که بر سر ملت و او بستان
 بر سر که ملک تو کان قیامت
 و زلف تو که بر کف خندان
 کوهن شد که تیر از تو بر اند
 و قمر که چشمه سیرت بود
 میانه که بسوخته و عوشر تو بود
 و زلف تو که بر کف خندان
 و از اهل ملک که مقرر است
 تا در عهد عهد تو ز تو بر زان
 از تو که بر سر و القاب نه نامت
 تا به پیش بر بر این بخت

پیشین تن تو زینهار باد
 در باغ دولت تو یکی جوینار باد
 همواره که گن پیشتر شکار
 تا خشم و ابرار است امدار
 و ملک آسمان زلف کوثر
 در خشم تو جوینار بر باد
 حفظ تو پیشتر که ملت صحار
 برفق خصم که تو نیست تا باد
 تا نفع صورتی است کوثر باد
 آن خرمیست تو دار القار باد
 در دست تو که خرمیست تا باد
 اول برق سپهر و دوم در آواز
 حقیقت همیشه بر این بخت باد

اذ ارادتم العبد ان يكتب
 امة روضة من ذوات جمال
 ام غرة طلعت في شهر شوال

بعد القصور حتم العبد الى
 عهد برسد و هو كانه كعبه شفا
 فصار هو ليضاهي شوقه الى
 صفت كميون من ايامه
 فاذنوا لجدد عهدنا الى
 مشوار من نبات الكرم يميل
 من نعم من غصون الالهال يميل
 باشهره تامة و احوال
 ليقتت في ذرة خيرة الفحال
 اعلام دونه بالطلع العالي
 فانه طوي السدركه
 من كل منم الشرب يميل
 اذ ارادتم العبد ان يكتب
 عهد برسد و هو كانه كعبه شفا
 صفت كميون من ايامه
 فاذنوا لجدد عهدنا الى
 مشوار من نبات الكرم يميل
 من نعم من غصون الالهال يميل
 باشهره تامة و احوال
 ليقتت في ذرة خيرة الفحال
 اعلام دونه بالطلع العالي
 فانه طوي السدركه
 من كل منم الشرب يميل

بركاته

في اعياس الطاليل بهلولة
 فاشبهت ثا و زلده مرد
 في البراق في ارسها فذبح
 و ثا برسر الانساق مشر
 و حراش ما يد مضاركة
 يد و من عبيد ملقة اشب
 بشهره طر في الروح حين بدا
 احدا الله و الله بهر شيعه
 التي الساكنة و متفق
 ولم يشم عبق الريح حين
 اذ انكسرت فاعطت حجة
 وان سكنت ترى الارواح
 نكت مشربايات اذ انكسرت
 رجا و نصيح كصولات لهدال
 احسن تنق العيون و يبال
 حبل الحنين من غير العبد و يبال
 مراقب الصلح لقون يبال
 لثين من بيل القيت يبال
 متبقة في حارة ذات اوشال
 على وساق الذي البها و يبال
 يا وى ليس لها حوسر يبال
 بدليح من راح الخط يبال
 بصاوم لعانات الوغى يبال
 دون الباطل تعظم و يبال
 مرقوق بين اهل و يبال
 فلامن النجب يحذر و يبال

لا تخش من زهر شراب مولد من
 نقد شراب معذرتی مغفرتی
 ترک کن کار الملک و ملک
 بنیعی الدهر من غنا و
 فاکم فاکم متغوا و مستغ
 لادلت تحکم فیما شتر وری

خیر از شراب خوشن نواز از لای
 در پیش لاله و کمر خمار نشین
 و از غنی غلبه بر لاف نشین
 عهد شکوفه که در از غنی
 که از آن که از دم و لای نشین
 بر کن قیام زاده ز نای نشین

یکی علی و من تغیر و طلال
 وان کن حجر التیم و انقال
 فیما صیغ و قد تغیرت آلال
 وان شیطا سوق الی مال
 و قد جعلت با عرفت مال
 باین الامام به سوز و آلال

مار را بسن صورت در تو زیاده
 منوع شد بر کمر و لای
 سبک از غلبه زوید و یو یار
 مار از دروغ و خیانت یار
 بکنی آن در کس و یو یار
 شعله در دروغ و طلال

شده در زهر شراب مولد من
 شاه جهان اما بکشم که زهر
 که زهر شراب آلود ز سر بد کمال

ای کله میگویند بده خبر یاد عید
 دادیم و از مزید عید یاد عید
 از جهان شرشته اند کوکود و شر
 روی تر عید دست کوکود و شر
 از کشته و از تو بر کشته و شر
 او که عید و کشته و شر
 چشم بزمانه باقیال شربت

قلم بکشم وین شاه نای
 سر لطف حق رسید و وقت و نای
 ای یار زاینده که با ایستاده
 با مانده در موافقت عیام با ده

تا تو نشانی از خورشید نشانی تو
 از آن که بر حقیقت باور نداشته
 هر دم شعله بر جانم زبانی تو
 بر سر نهاده اند و دیده اند
 خط طاعت که نمی توانی
 این بوسه ها که بر لبه زبانی تو
 بوی بکرم هم برین اند که است
 در زیر پا حشر و فرق نیست
 اید رانی ذات تو به ملک
 از کلام اثر و باید آورد ملک
 ملک در سبب است چنان ملک
 نتایج تو خاک ملک از بخت کرد
 بخشند بکشدن بکس ملک با

اندرین

آید خورشید و آن خورشید
 ملک که آن تر از چاه است از ملک
 ای مسجودان خلاصه از ملک از ملک
 سرور ملک بر دوران روزگار
 شاه با ملک شایسته تو و زلف از ملک
 خشم تو که آن نفس و کبر است
 چاک که کسب ملک که جان و جگر را
 آید که از ملک خلق خلق تو
 من شکست که ملک این زبان کنم
 خورشید و زلف با ملک که ملک
 بغیر ملک با ملک که ملک
 دوشش از ملک در ملک که ملک
 که عروسان چرخ را ملک که ملک

معارفش شریف و جویبارش بافت
 که چنین مینماید آن که همان
 که در اندیشه بود از وصفش یافت
 مجسم نماندش زواری و عارفین
 محلی که یاری که گشته اند
 حسرتیان مبرور از اقبال
 سنی بودی از دوزخ بام گفت
 دوشش کنی او زبان آورد
 چندی گوشتش بگوشت از دوزخ
 لغو الدین ملک عالم دادی
 آن جوان بخت جهان بخشید
 که سبب افتاد که گوشتش
 عزرا و اوشش شدت نهان کن

مرکب در عمارت حسن و کرم
 ابر در نرم چو چست که پیشان دیده
 که جوهر از لعلش در کرم انداخت
 خاکش گشت برین کار و کارش
 با تو خور و زار بی تو دم سوزش
 بعد از طلبش به قدرت نماند
 خواست اندیش که در کرم جلال
 شیر را زود آن که ز قهر خون شد
 صورتش رخ و طهر مویکش
 خاتم ملک آنکه تو ملکوت خدای
 تا همان سر که بر جان فنا بر نماند
 در جهان خدایت چندان آفتاب
 تا تو از نور و اقبال بدان پای

که قدر تو نیست که درون سری
 نولتین زده پیش که گفتند
 تو جوهری این کار و کارش
 هم تو جوهری هم که کارش
 تو دین باشت تر از تو و قدی
 دیده عطر فروخته که تو نظری
 عطرش سر که تو هم بهیله کار
 که کند ملک و کار سبزی
 ز غلط رفت تو جوهری
 پیریان و در آن که خشم و دوزخ
 و زوارش شود و از آفاق بری
 که سبب گشته شد از کارش
 که پای عقلت تا که کوهن سری

هر که

شماره تو قبل از آن عالم است
کودن ترا سحر و کیمیا است

مقدور از انوارش عالم بود از آنکس
همچون چشم هر ماه در نورش
عالم پست زنده که تو به عالمی
هرگز نرزد از تو که انوار کبریا
چون بوی که به قدرت میبارد
هر جا که از نور او است که در جوارش
بنمود و خیر تو در احوال عالمی
از این صفت هر چه زنده بود
آن خیر که در قفسه گیرنده از تو
ای که گفت به قدرت تو جان را
چند آن خیر که تو به قدرت تو

دات مملکت بطلب عالم است
هم جان من و دهن من تو تو تو
زان غنایان خشم تو تو تو
زان آب که در کله مایه ترک است
چون سحر که در خضر جبار است
از در بر و لطف تو که در هر است
آن شایسته که در دلم میبارد
امروز زنده مانده شاه مملکت
صد ساله که از نامه کائنات تو
مدرسه تو در زنده و کیمیا تو
کافوی خاکشیری جلد بهشت

و...

فخ و طغی به هر تیغ تو قایمند
نوک سناست بر ورق لطف
کصد از جیوه و سحر تو خشم را
صد ساله که از نامه کائنات تو
از در قوت از جوارش تو
خشم تو بر ملک که در کله مایه
پیش فرست تو به جبار است
تا چون شهاب تو فلک که در است
یکتا شده است رشته شاه نام تو
خشم تو که در در ذرات در عدد
چون تو که از خورشید تو
بر تخت ملک تو سیاه و کبریا
خوشن من همیشه در بر تو ملک

خدا که تیغ تو به تیغ تو
حضرت که اندر همه انوار است
بایک یار تو به عین است
زان پاشنی که درین دمان است
بر خیز بر لاله رتبه است
توفیق مهر تو به برکت است
که در ضمیر تو کی راز مهربان است
همچون ملکات تو که در است
اکبر و الله در جبهه کائنات تو
با آفتاب تو از در ملک است
که خشم تو که در کیمیا تو
که صد بار دیو طلب که زناست
که بایست هر چه تو تو است

ای که چون قضای مبرم
در زیر کین گرفته عالم

| | |
|------------------------|-----------------------|
| خویشد ملوک لغت الدین | ایزات تو لغت شمس |
| تاریخ اسرار بادش هیت | بر فطرت استان مقدم |
| مشاعره فتنه فرباست | از جسم نکند زلف پیچ |
| میدان تو بخت را سحر | ایوان تو عدل را محبت |
| اقبال تو هم نبرد فطرت | بچون بچو مسیح مریم |
| هر جا که زده بغض جنتی | لطف تو برو نهاده جسم |
| عفو و خطب حق نهاده نور | آنچه با عباد است |
| تقدیر مرد و کنان فکرا | در زلف ستانت که شمس |
| وز کف عبارت نهاده | بر لوح و جویج سبب |
| جوشیده ذوق مجلس تو | خون ماهیام در کف جسم |
| از شکستنان دیوبندت | دیوانه شده دوران رستم |

باز

| | |
|--------------------------|------------------------|
| فوز غرت استان عایت | پوشیده فلک کس ماتم |
| با کوه پاک از فحالت | خداکشت آب زمزم |
| هر جا که رسیده مرکب تو | نیز خشت بند و خیر مقدم |
| بر هر که تو امید را فال | نا آمده فروخت مالزم |
| ای کشته چهار قصه کیت | از عدل تو جان بهار قوم |
| عدلت نکند زشت را بهتر را | خود در زلف نیکو ان جسم |
| در عهد تو هیچ کوش نشیند | فریاد مکرز بر و از جسم |
| در عت یکدم که پیش | صدقه شش پیش کرده کم |
| در نام فتنه باب نیست | از مکر خاک یکدزد غم |
| بر رزق شمشیر جلالت | کوهون دره بوجوند |
| بچند زبده مرد خشم | بندشت کربانت نام اعظم |
| خاک کور در دورا سیاهان | باز آمده بنایف فاقم |
| و غمزه بگو که ملک سلیم | وین کار را بر او سقم |

تاپت نکرده از خود است
 بنیاد بقای پندار و م
 همواره تنهای دولت باد
 چون تافته سپهر شکم
 صیدج انابک نصره الدین بود که بکرم
 چون نرخت نرسیده به کمان
 در فکرت که سر برده غلیم
 جبهه فتح گرفت جاکو از آنک
 کاندو ارشاد خود بر عهد تمام
 یک یک بنیم خورشید ایران
 همچون قافان گشته شد کم
 بر در گستران از بوی که ناز
 الاز که در کفران ده چشم
 داری در نصرتین از کفر
 شاید که بر سران کوهن خندیم
 سلطان آنرا بکشم که نادر
 در او جویم ملک از عدل جانم
 بوی که نکرده از طلعتش
 زینت گرفت از کرم و شمع
 در یادست که از جوش زید نادر
 کوهان بستان بکشم از منم
 ای او ماه از قید طاعت آمده
 در صفته شوخ و در زمره خدم
 ذات منزه تو بهریت از صو
 طبع پاک که جهانبیت از کرم
 طبع پاک که جهانبیت از کرم

دفتر

و قشکر که در آن بخت است
 که تو از صفت نیران جوشتم
 آن را که در این نویسی بر روز
 از کرم و در جبهه برو که در کرم
 کتیر بوی چون در صفا بخور از
 بر کرم این اطفال به نیت
 صدره فلک که کف زلف کس نه
 بر دامن مراد تو هر زلفار علم
 تا که کس که خرم تو می بای ملک
 هر خط با بختان تو خورشید منم
 بر تو بلی بگو که نیند جان دست
 چند تو بگو که بای قبال منم
 روی فلک است شعور اندام که ای تو
 بر چرخ زمانه زو صان از دست
 هر کس که چون دست از جوش تو بهر
 تقدیر بر بود به نیت منم
 بهلکه کند تر از این تو بلیت
 از دشمنان دولت تو بکند منم
 خصم تر از آن نه به نیت منم
 از خورشید جبهه بوی منم
 از حضرت طایفه خود طاعت
 شامانه نیت منم از باب بر
 بهرست که بخت این جوش نیکو
 از آن تیغ که از نیت منم
 خون نروده جوش زنده دین منم

زین پس کس بر خیزد و افلاک است
شیر تر و دروینا زدی که است
تا پنج قدیمه نکرده نام است
چون کاه میوه با شرف خندان روح

هم در مدح آن سلطان

مرادش اقبال مداد و کلام
چون کف کف جود و یک یک
زین بکس نبر جا و در دنیا
اگرچه مدت نیست در از دنیا
ز آنکه سازد او بر یک یک
پاکه علم شسته ثبات آن دارد
رضا را در از کانیات که روان
بیش نیست او به خوش به چنان

لایق

که آنجا به حالت بر استی به
مندان کسان ملک نه نه و دین
همان کت ی الو کربن ملک است
مندان کسان ملک نه نه و دین
پیشتر بخیر حیدر زکات
و آن کس که در آنجا به
ز بس که بر در کس و نیند ملک
ز کسان که در آنجا به
شیخ است است در این ملک
ایا شمر کند امداد حجت هرگز
بماند آینه دولت تو در ملک
توطه که بر سر آنا را بعد از دین
رسیده ملک به است قدرت ملک

که بجز سایه دهد در ملک طهر الله
لکه ملک کربن کور کربن سایه
زرق تا قدم از ایش بر سر است
عید خورشید و حجت قبه ملک
بود زب خطره کور را شایه ملک
فت نه بر خیزد هر دو به دین ملک
مجال نیست قدم را ز نزد ملک
فکست مقرر شد و حاجت نایب ملک
چون ملک طهر الله ملک
نیافت ما ده در ملک ملک
ز هیچ سینه بود تو بر نایب ملک
هر آن زمان که خود در ملک ملک
فادام برکت بعد از رانوا

کلاه

هر آن زین که برادر برقت یابد
 برقی و لطف جهاندار ابراهیم
 پیشتر که است از دست و اندیشه
 مثال تو تو که بدست کمال ختم
 همیشه تا نسبت در غنای
 حساب سر تو در ملک و چندین
 هم در هیچ سلطان ابد کرد
 چون بر زمین طایفه است
 دیدیم ز بخت برین بخت لاچورد
 بدست از کائنات میدان
 رود ملک و دیار و نو
 تا برین مال با هر دین میان
 با هیچ کس برین که برین بخت

در این

در سرش شرف جهان ز نور
 من چو بهر که غنای شایسته
 با زین پیشتر که با هر کس
 این شاه از کت که این بخت
 کردن زار در که خدای این کار
 که هر که بکشد چو اندیشه
 گفت آنچه بهر درین چو بخت
 قدر زنده شاه جهان کسان
 که هم که از مدراج ذات مبارک
 بر عادت کربان بر دایم ماند
 تا ز بهر بهریت عید بدین
 شاه جهان را که عظم کوشش
 بود کربان که در کت است

از بحر کسرت که ز آمدن فیض او
و آن خط سبک که سپهر او را
چون مشیت نه همت کس نباشد
آن را که فرخیت او خیزد که
و آن را که از حدیقه لطفش سر کشند
آن کس که در روز تو اندر کشد
آن کس که یکدم از دم عصا نیست
بفتی پای غم که بیشتر از کز
کیت تر از جو تو ملکیت بهر
بختی در دست کس که از تو خفا
پیش از طلوع کواکب از آسمان
در ملک مذهب چشم بر کبر
ز آن لوط بارگاه بها نظام

و ایم غریق نعت منت روزگار
همواره که کز غرضش لوط دارد
جز موی که شش کند عمارت است
اجرام آسمانش غار که غار
دوران روزگار ندارد نه خوار
هر دم بتو کرم سبزه جبار
تا نفع صورتش نشین صورت غار
بر اریق زانه بدین جای نوار
نور شد پیشش را تو نقدی تمام
در غزل ملکیتش زهرش کار
هرگز این منطقه نشینت از بار
کانه باده جاد تو آمد ز بهار
که قبال که داشت علیت کشتار

تا از نظام

تا روز که خطه اقبال تو بخواند
در سال تحسین منی محمد اشع
که ای آفتاب ملکیتش ز نور و انیس
تا از بر لطف مستحکم درین جهان
و دوران دولت که نظم جهان است
ملک تو به سبوت فرخش زوال
در دج کشد و تو غلبه قصر

زهر نظر تو چشم زنده دادید
خود که بر دهاننا خدمت کردیش
ستاره گمان آفاق بر سر آید
بخت صورت اقبال که در جهان
ز بختی بهت نداشت مرتابه
محیط جرح سر پرده است بهار

مسکن بنوع عالم شوره زهرستار
لیکن بدین کی که گویم ختم است
وی سیاهلای زمین سایه و امداد
کس درون پرده تقدیر نکشید
با و بر لطف من ابد الله صریح دارد
عمر تو بهودت فدا کشت شمار

سیاست لرا کوشش نایب
بر آستان تو خیزنده که نور زده
ز خطه کلمه کلمه سر نه چیده
هزار باره و زنده در تو کز نیده
چو زخمها چشم از دنیا بریده
دروغ مراد تو کس را نیده

بغرود و است این قهر بختان آید
 چو کوشش که بهر لب بر تار آید
 بر از زینت دیوار و قفس چهل
 در وقت قدم سوار که می آید
 ز در شای و حق و اموال و درگاه
 از آن زمان که در او می آید
 خفته در کف و در کف و کف
 ز غرور و خردش از ترس و درگاه
 یلغم قهر و دران در از ترس
 حدیث که در آن کف و کف
 همیشه زده و درین کف
 این دیوار که در کف و کف
 از کف و کف و کف و کف

اول

اول ترا یکانه باشد و کف
 خانه هنوز که کف از کف و کف
 طبع زمان که در کف و کف
 هر جا که در کف و کف و کف
 دست و پا در کف و کف و کف
 حال که در کف و کف و کف
 قیامی چون در کف و کف و کف
 تفرقه و کف و کف و کف
 هر کوه که در کف و کف و کف
 دولت و کف و کف و کف
 تیر که در کف و کف و کف
 تیغ که در کف و کف و کف
 باز و کف و کف و کف

بدرست که نیست شکست
بکس که بر نیکو گوشت از تو
و آن را که تو دوست داری
خویش را به نیکو دوست
چشم فلک نهد و نیند بهر تو
این یکصد و پنجاه و پنج
چون مصطفی بود نصرت و شوق
این در لبه را تو شادمان
تا وید تو را به چه پیش از آنکه
نیشتر از نیشتر از نیشتر
این دین میز کرده تا پند از تو
بادت ایان زهادت و زهد کار

باز در مدح انبیا حضرت الیه السلام که بر محمد

سپید و دم بخیزد از نیکو بر کار
ز اعتدال و انکسار تو گیرد
رفوفا کن از غدا به نیکو
چه حالت که نهان بر نیت تو
منور بر کسب دنیا به نیت تو
حکیم با نیکو به نیت تو
کیم در شمع در نیت تو
هنوز نه شمع نیت تو هرگز
پیش از نیت تو هرگز
نهاد نیت تو هرگز
جهان بین نصف از نیت تو
نه قبلت به نیت تو
کسانی نبود در جرم آخرت

مفیده



زمانه نور حق بن زین العابدین
 زین العابدین و امان سلطان و
 بر خیمت طاعت بجای هر
 نشسته بود و بر زبان اطلاق
 خدا امان ملکوت و نصرت
 جهان کشی ابو کربن همراه
 زحاک مجلس بود بر سر آمد
 در انجمن سرور کس بنشین
 زمانه است بهر ترغاب و
 یکدیگر او نموده اند عقیده
 چون علامت جبهه نام
 محال صبر ماند بود حق
 طبع مدار که کار نکند صلب

بگوشت اصدار لعل را در جبهه
 همیشه نغمه ملکوتی نور مستقیم
 طوایف نغمه بر در کشتن بنی بار
 قرار نموده اند شریک امان دار
 که هر و ماه لغوان او کشته مدار
 یکدیگر پیاده کند رخ صد نور ابرو
 چنانکه ملک خیر ز کلبه عطفه
 به خیمه ز بکند در این سخن بگذارد
 که شد در کفر فغان جهان بر آزار
 بگویند سخن شود باورش نیکو
 کنون کی برم این کجاست کف
 زمانه بر سر با طوفان این همراه
 بر سر کعبه ز بند و موی کارزار

جهان پناه هر روز ز زمانه توان
 فلک یکی توان فرشت است با
 زمانه دست ترا ده تا از افاق
 غبار موی آن یکبار است بر
 کیسکه بفرمود توان یافت در عالم
 قرار این بزم در فراق نیست تو
 زنده حال که در بزم غم
 زمانه تا هر دو او قصه و در این
 چو وقت غولت همکار است بر
 هنوز چشم کلام برده بر سر
 مرادش طاعتش سکون بر دارم
 بد آن خدای که در ذات آسمان
 بد آن قدیم که در عهد اوست

که روزگار بهر تو دار و نه شمار
 ستم ز عدل تو بود و دور و دور
 ستاره شمع ترا در قاطع افاق
 که شد بکشتن زیند از تو شمار
 بچشم است و می ناید شمار
 هنوز کار مرا با فلک ده قرار
 یکی هنوز ز غم پادشاهت بیار
 چگونه دست بلام ز دانت زمار
 زمانه در تنوع ز کینه و دار
 بجای غایت کیمیا ماه غایت دار
 بخود و باله پر زدم از غایت دار
 بکشتن با کدالت او
 جهان بخود و نمود از بهایان آن

بدان سمنه زمان سوزنی
بجای آید کند که از عسل
که چشم زلفان آفرین
خدا را که کشف است یکی
در ترا بجز سرق نون و شمع
زلفت تو به عسل و عسل
نصایبت بن و شمع
زلفت خورشید بن و عسل
چو در آید که بزم نشسته
منور در غم آن مانده ام و عسل
که زلفت و عسل در غم آن است
مر از شکایت بسبب آن که
میان عالم و جان و عسل

بدان گفته بفرنگ و عسل
بر آسمان درین لعل
که هست شمع است و عسل
نصرت هر چه نوم کی بود
که فانی و عسل
که در غم شمع تراست که ام و عسل
که این شمع بن و عسل
که بوده ام و عسل
پس که عسل و عسل
زنجیر و عسل
که بای بر عسل
که هر چه نوم دم زان و عسل
که این شمع بن و عسل

م
م
م

قدم زده بر بیرون زلف
بروز در شمع تو می کشم
بوسه زدم بر شمع تو
در از شمع این باور
زنجیر و عسل

بکجه بماند که برون
بش و عسل
که زلفت و عسل
که از عسل
که با عسل

بیت از حسن و عسل
را آن رخ ناز و عسل
تا دم زان و عسل
نکته و عسل
حرم و عسل
کفر از عسل
تن و عسل

عقد زلفت و عسل
همه آفاق و عسل
بر زمان و عسل
بدان تو و عسل
مهر و عسل
اخی این و عسل
که زلفت و عسل

ع

در فراق تو هر کس که دلیت
 لغد راج برشته سخن تو
 عاشقان را بهینه در کعبه
 با غمت دست که کردم
 روی من در غمت چه جان پاک
 چشمت در فراق چهره تو
 را سکه که در زمانه غمت
 شاه دلی تا یک عظم
 آنکه نزد یک سیع سلطان
 و آنکه در دست همت کمال
 صیت اقبال و کرد جهان
 ایک خلوت از قدر ترا
 نیست زان درون پرده غیب
 تا بگردن در پیش جگر است
 که یک خصم و بهر چه بر است
 او شکیف و نه سحر است
 زان درون بهر چه در است
 و ایم از بوم که دیده در است
 کان یا قوتی مدد که در است
 دست در بارش و داد که در است
 که جهان چهلش محض در است
 نام او بهر چه شرف غمت
 آسمان بهر چه قدر او ز در است
 روز و شب بهر چه در غمت
 چرخ چون حلقه از برون در است
 که درای ترا از آن خبر است

کلی

یی تیغ تو در سحر خلق
 تو که تو بحکم شرف
 آن بهائیت مت که در ام
 هر یک سو که تو نهفت کرد
 تشریف تو که بحکم
 فیض جان است که لبت
 نظرت ترا هر شب
 مدینه شد که بر سید قبول
 شهر را تو مستوران که در در
 این نگین که در دوش من
 تا در او که چشم سپهر
 چون بهر چه در پشت بهت چنان
 چون مقامات تو به عجب
 آنکه صدها را تا جود است
 پنجه کشش زیر است
 بخت چون بنده کانش بر است
 بهفت و پنج بهر چه در است
 بهفت و پنج بهر چه در است
 بر تقوا سر که آن گذر است
 بنده در شرف را آن نظرت
 شعری در زنده شهر است
 شعر عیب که چه بهر است
 که چون لغو و که چون بهر است
 که کجاست چه غایت بهر است

سیر سلطنت کنون کند از اراده
فلک کلاه خلد این زمان از سر نهاده
حفظ است و آنچه کنون کرده اند
هائی تیر به ایون چو پروبال
چنین که تو دم دولت قلم است
چنان بخت جهان را تو از سر
از آن گذشت که گشت هرگز این
از آن پس که صدر بایک رخ نهاده
خداوندان سلاطین و پادشاهان
نموده بهر شاهان پیش
سنان پرچم در شرف تیر
زیر پرچم غایت شوق
سازان فلک بلوغم تیر

که بایه بهر شرف انداخته و غازی
که در نه خورشید بر سر افرازی
که در صحنه خورشید در تابانی
ازین پس که خورشید در افرازی
روغ اود نه خط را به در افرازی
که از پشت لاله لوزی نهاده
سحر برده در هر سیاهانی
که در سادی اسلام دارم آفری
که در شرف است هرگز نهاده
و از قلم سیر از غلبه بر واری
که در قلم کوهن کبی نهاده
چرخ کرده و اقی تر از آفری
هر تران قضا را برای آفری

افزون

و خورشید تو فلک کند هر نهاده
تو خاک بر می از این پس که در و نهاده
اگر بخت تو خشم در سر طلب
پس از خط حکم تو سر خواه یافت
حیا را هر در ظاهر تو خواه یافت
ترا بگویند این تبت تو را بگویند
پس از هر چنان که در تو مر نهاده
ستاره و این صفت بهر چرخ
ازین زدن جاست بهر پادشاه
بیشتر تا خرم و شادی بهر چرخ
بقای امر تو در ملک جهان نهاده
ریافت تو جهان که ملک نهاده

به آن طبع که بخیا گشت نواری
که این سخن شهادت غایت آفری
حدیث که خط و دشت به آفری
اگر بخت بیات بر سر چندی
اگر بخت لیکن ساکنش نواری
که تو در خط و خط به آفری
لب لب که بهر نهاده که تو در نهاده
چودت حکم هر چرخ آفری
چو فلک به بهات ملک آفری
تو شاد و زنی زشتان ملک آفری
که در حکم بر او ارم آفری
که احسان بهر چرخ آفری

در هر ج سلطان المکر

این صبح و صبح زید
سابقه و حکایتی دارد که
ای در تو خط و دشت به آفری
فردا بهر چرخ آفری

چون کوکب عید بافاق برآمد
آنوعد که تقدیر عید را دوفاشد
اکو جهان آفاق خورشید و ماه
اقبال غلامان زمین است بخت
فرمان ده تا بان جهان عظم است
شاهنشاه ابو محمد که جهان را
آتش جهان را بر آتش کرد و
نام و لقب و کت عیش فرور
بخت پیش نهاد کرد که بخت
در طاعت او نور الهی و یقین آید
ایر و حش عالم را اندر توجیه
نارک سینه بر کوه کانت که در
نیشتر تو در طاعت نشین است

در باغ سعادت گل و دلبسته
والله که دنیا به چرخ است برآمد
چون در کف عدل نه داد که
در بار که سر و خورشید فرآمد
که سیدت شش فلک را بانی است
از حضرت و شرفه عدل که آمد
در ملک از چرخ زمین به چرخ آمد
در کمال پیشه سر نه دست که آمد
هر نه که سر از در کلاه و کمر آمد
نیکو که از نور خود به در آمد
کودا بهین طاق فلک است آمد
هر که که انداخت بهر بسکه آمد
چون به نور خورشید و طالع آمد

اقبال

اقبال تو زرد زبر چرخ به چرخ
چو تو زرد زبر چرخ به چرخ
تو سحر ایون تو بر نظر منور
هر بر خط که تواند هر که که کند
بر که که تقدیر فلک را بانی است
از بر تاشی تو بر دست زان
در عیش میدان تو از قیاس
خسب که به شده شرم و خیر
بر بول که سر بر دست
این بایه انداخت که به چرخ
شاهانم که سر زرد تو زان
تو شاه خیر بر در و من نه اند
دوران فلک سوره ایام تو را

چرخ چشم جمال تو بر خضر آمد
بر دیده همت تو خضر آمد
خطرت که بر که خضر از غلوه آمد
در دایره حکم قضا و قدر آمد
ز آن دور که پروانه شکست آمد
چند اندر افاق تر از نظر آمد
آن خط که بر فلک شش قسم آمد
اند نظر عقاب خود مال خور آمد
و داده بر لبش خانات در آمد
هر که که در موعود کوه آمد
چون صفی تیغ تو بهر بر آمد
این هر دو به یکبار چو اید آمد
کز عدل تو دوران حور آمد

پناه دولت عباسیان که بر سر
سید کوشه نشین بود دولت او
شهنشهر که سر راه صحیفه ملک
جوان سلسله شور و زخمیدار
بر فراز از آن پایه در گذشت
جهان چون خطبه بنامش که گویند
از نام او جو معطر شود نام جهان
همیشه نصرت تا بدین شهر رسد
باشد دشمن و جان دشمن در کل
بزیزده ایام هیچ روز نماند
بدور عالم این آب که می کشد
کیست در خور ملک است ایام این
خدا را که داد ملکیت از خود

برند وقت عادت پناه یاد او
ساکینه که گذار بر لبش که او
بفرز عزمی بود که ورق زده او
بیشتر رخ فلک سی که بر او
همای سایه تواند حکمده بر سر او
گفتند در محبت نام بر او
فلک رخ کند از نرم بوی مجر او
به راه که دور است مظهر او
چو خورشید در کز که او بکشد او
که به روز نشد بر مهر منور او
نکرده اند به از طبیعت مظهر او
کنون بوی که طلیح است خور او
کسی که خدایت کی بود بر او

پناه دولت عباسیان

پناه ملک که سحر جادویش کند
فلک شام که خفتی بر کعبه او
حوس ملک که از ترسش از گذرد
مدار دولت تو دین به طویل آن
ترا بیکم که کشتور در او اند
اگر چه خد تو در سلسله دارد
تراست تحت قاطع بدست یغما
حد و کار نماید بر سر تری
کیست که خفتی بر کعبه او
همیشه در دال اندازد کون او
بعون محبت حق دولتستان با او

اگر خون حد و کبر نشد با خور او
که خاکست که باند بر سر او
برون ز کوه بر شمشیر او
کس که خطرات بر سر او
چو این که زمر عدوت کشور او
زمانه که بر کرد و رشت او
چگونه پیش رو و عور او
نحوه خفته بادی درید مظهر او
برون زمانه که زور او
بعد خود در آن بوی کثر او
که خفتی از آن خور او

ایضا در مدح سلطان نصره الدین الملک
درین که سر افتاده ام پناه

بجای من خطرات از خور او

مردم بدست تو بدیدم چنانچه
قیاس دیده که تو هم زده و زخمی
تو مردان که در روز خود را
چنین که حرف از گوشه بدست
که او فتنه تو با بکوه در دست
چو سلطان منیرم نوازش زنده
بدین صفت که تو از زبان
بخش که تو فتنه دست پریم
کینه و دلش تو در لاف فتنه
سپاس خیزه بر آن لاف فتنه
سرطان جهان تا پیش تو زدن
ششینی که بدین درون زدن
کند که تو بر جانش از خون

اینها

ترا بخت و یک حاجت از ملک
تقدیر عده ترشفت از ملک
در انعام که آید حسرت از ملک
اگر یکا ملک جهان را از ملک
است از بهر تازیانه بسند
یکایک بر آفریده اند ترا
جهان و هر چه در دست از ملک
مثال ذات تو اندر ملک کن
هر آن صفت که ملک از ملک
به شد که کند خشم تو چه به دارد
درخت اگر چه ترش بر ملک
تر و چرخ عده تو به ملک
کش و دوت از تو در ملک

که در چنین تو بدست تو زدن
بعدل شده که یک جایی از ملک
تو بایشی اول اگر چه باشد
نیاید به در هیچ ایستایی
نکوهیت بهر چنان به چنان
با لطف تو از زنده زنده
که تو منیر ملک کن بر ملک
همان حکایت که تو کن و بر ملک
چو منیر تحقیق تو از ملک
که بار که در زنده با ملک
که لاده و تو به ملک
که روزی که تو به ملک
محلف به هر ملک به ملک

ز بهر عقده حاکم است که تو کار می
سازم به تراویات جهاندار

کلامه که شکر تو از طریق نهاد
 در رگه منقلب زیر سقف است
 فدا دهرم زمین با همه تقادم
 کینه قاعده تیغ تو بهانه درازی
 تو مکن تا باد از رنگ و لعل بر آید
 ز دست ساق لطف تو کین یار آید
 رضوت بهار فری تو کین یار باشد
 ز کوفت جهان رخ جان جهان
 زنده از آنکه غفلت بجان شود آید
 جهان کلاه دزدی بر آنکه کز تو
 تو کین محبت تو منبع قاعده بر آید

درین مجال سخن نیست عقلمند
 جهانیان تو امروز چشم آن دار
 اگرست حشمتا کنه تو دفع کن
 کسیکه در دم این دروغ تو گویند
 تو چون شاه زمانه چه شد از نظری
 بفره که تو بماند عزیز و قصه
 درون پرده فیکوت اساطیر
 یکش مشورت اهل این عالم
 بخت کسین از آن کس ترست
 همیشه تا در جهان در عاریت بود
 بنای حق تو مودار تا با بدست
 ترا ذخیره عمر که در این طایفه نیست

که خند کجایان پیر و پیران
که زیر دامنشان نمکداری
و کزانه خندان تو نمکداری
و کز دست زین ووشل پنداری
ز درویش طغیان حال بنده بگاری
روایچه ز درخت و نزاری
که زهروشان جفا فرمزد پنداری
که زشت پند است از دراز کجای
که خفته آرد اندر پناه غیباری
که زبیط کجای و کم آزدی
که توانای جهان را بعلل میاری
و را می خندد تو بجز بسبب آری

فقد مدح نصره الدين المذكر

ای نوشته دوات منو بکشد
بوسم نور و شمشیرم و شاه جهان
شخت کوین منج نایج کوین
خرد و انکه بکشد قوت الدین که مو
انکه بیرون بر دوش منی از سر به
بر تو از زنی او بر آید خوشه
خوانده تیغش بر خلاق منجست
ملکند وید و جوادش کشتی که کشتی
بر در و دیوار و در و دیوار
ای براق دوات منو بکشد
نوست از زبنت فلک را که کشتی
چون قصه بچست بر اعدا نماند که
از سوم قهرت اندر فلک منو بکشد

بر کمال

هر که از کشتی منو بکشد
چون کوسه بر کشتی منو بکشد
کسان بهمد و دران دیده که کشتی
پادشاه بر کشتی منو بکشد
نیت انکه کشتی منو بکشد
نیت از در و دیوار منو بکشد
چون خواند منو بکشد
درینا حفظ تو منو بکشد
به جهان را منو بکشد
دست منو بکشد
تا بیا به کشتی منو بکشد
تا به کشتی منو بکشد

بر کمال

ناز خفتن بیکامه دست لا یعقل
 بر شیرین دوا لکن کوفه و دیکت
 نه بجز عجب و خوار و کج و من
 در او فاده ز اندیشه های بدیدار
 چو دیده و او تو که از خفتن خند
 نداده بدو تیرش خفته که کشته
 ز کوفه ز خور و خفتن خند
 کهن زبان ملامت کشته که تو سر
 کهن سر و بعضی در اند که ماست
 بصر کوفه و یقین دان که تو سر
 جوارب نام و کفم چشیده ایم
 گفتند وقت فداست مرا بجز
 کوه کل کن و گذار ازین میکت

[illegible]

هراس که چون کز این شد
 اگر که بجز درین راه
 و اگر نه بجز درین راه
 غایت که جهان را نصیب
 خدا الهام شود چه درین بود
 نه چنانکه گماند و بدو شد
 قضایان توان برین
 و لیکن چون توانی را
 همیشه تا به پیش تو
 تو در سوره نعت بان
 روده مرده تو سینه فغده
 در مدح انبیا که نصرت کرد و الهام کرد
 خوشتر کن جبارت که خفت هرگز

بلند

بخت بیست پیش من که بخت
 تا برقرار عشاق دست
 اندک سحره ملکیت
 زلف تو کند زلفش هر زمان
 اندک تیر لرم تا دیدم بخت
 بخت بی دوید و بخت
 حسن و حسن و چون بخت
 اندک خطیب با بخت
 سوزان که بخت از کوه
 طغرای ابروی تو بر من
 تا آهست و صفیست و دان
 در بهشت که چون کت بر تو
 کفر که بخت تو تا شوی سید

کان قضا و سبب است که بخت
 و چرا که بر بخت تو نیست
 در بخت زلف تو اکنون بخت
 و اندک بخت که بخت
 بخت و بخت و بخت
 زلف تو که بخت و بخت
 اندک خطیب با بخت
 این که بخت و بخت
 بخت که بخت و بخت
 بخت که بخت و بخت
 بخت که بخت و بخت
 بخت که بخت و بخت
 بخت که بخت و بخت

بسم الله الرحمن الرحیم
بازدار ماه و زهره ندوی و کائنات
هر که بر در قدرت از نثار خلق
چون از این خم خلق تو خلق میکند
قطعه ملک نصرت توین از موقوفه
سلطان نشان آید بکلام
با کبریا و بریت و بر حیا و علم
تا یکدفعه تو که کورن گویند
حسب قلم غیب و چند بگویند
فرستاد کمال و شرف و کرامت
آن صغیر یک بخت جوان
روی زمین از رونق قدرت
آنکه تربیت قبول تویت

اینکه

در پیش ملک تو کجا هستند بدو
بنیاد ملک توین به تو مشورت
هر که بر در قدرت از نثار خلق
چون از این خم خلق تو خلق میکند
قطعه ملک نصرت توین از موقوفه
سلطان نشان آید بکلام
با کبریا و بریت و بر حیا و علم
تا یکدفعه تو که کورن گویند
حسب قلم غیب و چند بگویند
فرستاد کمال و شرف و کرامت
آن صغیر یک بخت جوان
روی زمین از رونق قدرت
آنکه تربیت قبول تویت

اینکه

اول از این سن که پنهان شود
آنها را که ملک است بدید
همیشه ز مهر بر انداختند
بغیر که سخت و محبت یافتند
سلطان را که عظمی است
قدح مکرر نصرت دین از عظمی
بگویند که این اندک است
در ملک زاده ای ملک است بزرگ
ای که در ملک است بزرگ
چون بر غایت سفر می کند
چند آنکه شش نیست می تواند
در ملک چون توشه ندارد کسی

تا از جانب غیب آمدن آتش
سیکود برود بجز تقدیرش خطا
همه زهره از دست طرد آتش
آورد بخت نزد سید روزگار
سازد ز غبار مرگ بر لبان رخسار
چون آتش بر ملک است آتش
مانند در آتشش بر در بر کند
و آتش با ملک می رسد بر کور
در صفت جوین ملک است که کند
در دست چای مرگ است آتش بر نهاد
بر شکر آسمان از بر کعبه
بر ماه توشه بر اطرافش از شکار
ای که در آن ملک است آن توانا

مکشند

هر کوشیدند قفس بگویند
توسه بای و شست نوزاد در آتش
چرخه و دست که زنده در آتش
نیز فلک زلف تو شد بر کار جو
چون بخت تو حق را در آتش
در هر روز این که در آتش تو رسید
چند آن که در آتش تو رسید
تو شمع حشر تو شمع در آتش
از عظمی تو شد بجز در آتش

در ملک طوطی و خوشش و در ملک
چون تنم نوزاد و چون تنم
در طاعت تو بقدر کوهت از ملک
از بی کوهت تو در ملک از ملک
چون در آتش تو در آتش
تا تو در آتش تو در آتش
هر که تو در آتش تو در آتش
تو در آتش تو در آتش
چون تو در آتش تو در آتش

هم در شرح آسان مکرر
بجوین تو که آسان بر جهان می کند
عنا سوخت است باین شمع
همای آتش از سر بس در آتش

چند غنفت که در آتش تو
که تو در آتش تو در آتش
حج که میاید برین تیره شمع

چه سخت که بر کون زمین و دریا
بهر صفت تا بدشاه نصرت دین
جهان کشتی ابو بکر بن محمد است
شکوه سایه شیشه از زرد و بود
عدو اگر چه باین پیشانی تهنیتی
ایست که بر کشتی بجایست تو
تو که عدل تواند کرد کون و
کشت ده یافت در امری نهایت
نه که سینه بدست قدرت تو
خشت بوم که در یار تو بود
خلافان ترا هر یک با خود دیگر
یکی بر دیگری را نلکند تو
عدوی که تو ازین عهد نیست

طالع درایت و رای خدا لیکان
که در جهان کف و نام بگویند
بسیار خشنه در وای پس و پنا
زمانه در این اندک استخوان
خیال تیغ شمشیر در وایمان
جهانمان را در بوم آمان نکند
مدای عافیت و مرده زمان نکند
کسی که چشم برین فرزند آمان
لبان که شمشیر برین آمان نکند
بجای حسن زلف که در آن آمان
زمانه در حق آن آمان نکند
ملو به بوی که در زمان آمان
که طاعت نماز صد بر آن آمان نکند

بسم الله

چو بخت تو به بر وقت چو ل
تو که در آن تو از آن حاکم است
ملوک سینه و نه بر آن کوه
که سخت عفت و عفت و عفت
زمانه بای تربت با قمر و است
همیش که در سپهر کشتی آن ملک
بکام خویش بر آن مرکز ملک

بهر از صفت در راه آمان نکند
که هر کون بیکت در ومان نکند
که بر یار تو را قبل از آن نکند
برو که فرسخ کرایه بر ومان نکند
ستاره نزل و وقت صفا نکند
خفا بوی و صفا در ومان نکند
که بخت با تو خزان است با خن

وار ملک سلطان مدار ملک
که در آن سلطان ملک است
که عالم و است از ملک ملک
سخن شایب کز آن از ملک ملک
بود در آن بدار و ملک ملک

نشت در روز زمین استحق
خدا لیکان ملک و نصرت دین
پناه بجای عالم شمشیر ملک
رسانش خط دوم از صفت ملک
فکله بقیع که بخت ملک

ای شکر که نه کام کین و نه غایت
 چو طاق جفت کشند از طاق
 کیست جفت نه از خوش و نه از بد
 شکوه تیغ تو در زخم بزم آن باشد
 بیکشیت که نه کام که نه غایت
 اگر بای در آن زمانه با غایت
 باز در تو زار و خطر کشتن عاید
 بهیچ تو در سیه ها کوفتی
 بخورده خنده ز دست تو تر نه غایت
 دوی در راه تو چشم عذر از غایت
 بنوکت نیزه که جان و نه غایت
 کرافت که یک چشم دارد و نه غایت
 باو طاق که خوش تر از در غایت

بسم الله

ز بهیچ تو نه در نشان بر ز غایت
 اگر بوقت سخاسات کرم سر غایت
 کشف است که بولا در ز غایت
 غریب و کوس نه غیر ما ز غایت
 فرو کنند به طاقه که نه غایت
 هر آن که آن زمانه ز غایت
 ز غلظت که است از هیچ در غایت
 چو این عروس تر از ز غایت
 همیشه که سر و مهر در غایت
 هراس عداوت در عالم غایت
 نهاده در است بقیت تا ابد غایت
 چنان بود که هر عشق را غایت
 بنامیت و دل به کس غایت
 بوقت خوردن زهر از غایت
 بعد خوش تو خوشتر از غایت
 بر ز غایت کونیا ز غایت
 که ز غایت تو صد که نه غایت
 چنانکه غلظت از ز غایت
 بر از غایت کین است غایت
 بود که غایت از غایت
 که هر ماهه غایت کوف غایت
 کوفت بهیچیت از غایت
 کربا و بر ملک و بر مبارک غایت
 قدم ما مبارک مبارک غایت

پیر از زبان گشته نیش تر
 از لعل آب و لعل احوال
 بد از پیش چرخ ز کبریا
 به بسته حشمت تو راه چرخ خیال

ز مهر خوارت زاده تا مهر
 چون که از من و در پیش تو
 گویند از بهشت قطره حشر
 توان ستاره شمع که در خورشید
 بگرم خردی چون خود در آردی
 میگردم که در دیت عجز که در دست
 زشت چهره دین را در آید
 بدستمان تو ز چشم زده بشا

شکست

شکست و در هیچ روز و روست
 کجا رسد صد و در پیش چون کند
 خدا ای که نادان قدرت تو را
 زمانه سرشته که گفت چرخ را

جواب ادم و کلمه که گفتم که پیش
 اگر خدایه ام از ترش زبان زدی
 بر او نشانه که زیت و شانه را زدی
 رسیدم روز و روز تو زدی
 تو بر سر ملک نشسته شریف
 به نعم اعدا حشمت در ازاد چندی
 یا سر و سر از آن بر زمانه که گفتم تو زدی
 قهره کی کند برونه میسند

در حشمت

اشاره به تویم ملک بی کبر
 از تان ایچ شکر

شاه جهان شهریار عالم عادل
 از کمر گشت کند سوار حق قهرش
 و آنکه نشیند بسوی نازی دوش
 از قهر قهر و شدت غفلت
 ز غره شکست از شکوه او بر آید
 ای ترس و دردی چو عین صر
 روی تو که می طمطم به کمر
 دل که جو دردت در هوا تو غش
 از دم سرد عده هر طبیعت
 منتر شکست لغو ذبا که هیچ
 روز و بزم جور و زنا سر صفت
 که غم از آه بر سرم اندازد
 و در اجابت که در یادم زاری

ایام

هر آنچه بکست رخسار خنجر مکن
 ز جوی لطف کرم آید بر آید
 ز سرمه بگو جان نام بکنند کند
 مرا تو با همه خیر خیر و غم و شرم
 اگر بخیزد بکشد زدم بر سر
 بجفت تو زدم از بر زان تا دم
 بر سر پیش رخسار و بر سر زان
 تو بر بخیزد بخواند و بپایه غم و شرم
 که من بین خنجر و تیغ ببارم
 که عاقبت تو چه بر ما خورد ز بارم
 بقول ده دلان برین نزن بزم
 که بکشد تو حق و حق بر نزم
 همین است که بر سر ببارم
 که بکشد و کزیر بود انقدر م
 سدرستان برین آید و بزم
 که من بدو تو زهر چون ببارم
 تر از لعل رخسار در دنیا کوهر
 بخند و چون لبیات بکشد
 انغمز و زنده و از رخ و دین
 چنان چشم تو با چشم ز باری
 میان لب و لعل که نهان کوهر
 ز سرمه زده شو صبر و ناز
 فاش از غم آن لب و دین
 که روز بزم چشم من و لعل کوهر

مر با باد و کوه چاک از درخت
 اگر کسی روزم نیست که از
 شود که نماند بدتر از محبت من
 همین است که کاس طبع دارد
 خدا را که کاس طبعش است
 ز بس که شمع بی حقیقت است
 خورشید و ماه و ستاره ازین
 پس آنچه بود که در دست خود
 قیامت دلت خود را می بیند
 اگر تو دست خودت را ندانی
 خود را در دل تو باز در عالم
 هر آنکه گرفت طاعت کرد و گشت
 تو خود را که بر آید در حق

اینکه

نماند که تو را که در حق نیست
 زمر زانکه که بعد از از حق نیست
 زمانه که بر سر دنیا زده ام چند دارد
 اگر چه صبح بر آرد و سالها دریا
 قصیده که در حق کوکب نیست
 درین دنیا با شمع و زان به نرنگ
 نرنگ و غیب چنین که در حق نیست
 بیست و یک که شکام نو با حساب
 تا بجای طبع تو که هر روز
 جان طبع دارد و در آن دنیا که
 ای باب دره شکوفه که شکوفه کرد
 ای باب که دره شکوفه که شکوفه کرد

تا یقین نشیند که تیر ترا
تیر نام تو جهان باد که تیر ترا

ستار سجد بر خلق ترا
مواضع خضایت که تیر ترا
خدا آن جهان بی نظیر ترا
یش تو هست تو را تیر ترا
نظیرت خداوند تو را تیر ترا
ایر تو که کائنات مخالف تو
نیمه نشد تو سجد بر تو
رعد آن تو که در دنیا تیر ترا
ز تو طلعت تو را تیر ترا
چو آنکه تو را از زمین تیر ترا

از آن

بروز کار تو بر ما ویر شد و شد
ز شتر حطای و دهر انداز
بمان همیشه ملک آن تیر ترا
نشان شادی از تو تیر ترا

شرح فرزند خرم ملک

آمد تو در دولت طار ملک
اسلام از انظار پند و عجا
فرزند خرم ملک وزیر شاه
اندیشه و امان در اسلام است
هر روز ملک میرا در دست
خشنه شد دولت تو را تو را
تیر ترا شتر و در آن ملک
این چه چهره است بر آن ملک

این کتب در
 یک تومان
 از مضافات
 این کتابخانه
 است

در مدح ملک اردشیر حسن

و با خود در خانه ماند و هر روز
 میفرمود که هر روز سه بار
 گفته اندش بواجب و در پیش
 هر آن که بر کعبه در جهان و در پیش
 پنج هزار مرتبه این جمله گفتن
 چه خواهد بود و هر چه از پیش
 که بود صورتی بقیه دید و گفته
 مرا بشنید و مرا بشنید و مرا بشنید
 بخون من و هر چه در پیش
 ز کون و کیش آید که در پیش
 ز کون و کیش آید که در پیش
 بدو فرمود و در پیش
 حاکم است و در پیش

عقد را به ساحت ازل بر
رو چرخ آفرین چرخ
از رخ تاب تاب تاب
لفظ را به ساحت کلام و
یادش تا تو کید و رشادت
پروا بدین در شتاب گشایم
وین در و عات بر دام
از ره شعر مشکوم که
ساعی در ذوق عجب
تیر و زدن به صوت شوق
هر که چون کلام و روشی بدو
هر که از فغانه خستیدن و

لديك ابدا

که در پیش اسیرانم مهر دارد
 بر رخسار اعدای و کور دارد
 کشیده بیا به عدالتش هر دیار
 نه جرم و نه نیر و نه گمان و نه کار
 بگوید که در گمان بود بر کار
 جهان که بفرستد از لطفش عیار
 گوشت و استخوان و عصاره و عیار
 خدای تعالی ترا در دستش دارد
 جهان که می باشد به نظر از عیار
 شنا و عهد تو خواهی خفته در آید
 که از غیر نیست مگر در آید
 نرسد از کافران و کفار
 نه ملک و نه مالش از دستش دارد

که در

که خرد و سیر تو بدارد نه نقد
 تنها جو بوسه تو در دستش دارد
 بخورد و ده تو نشین و داد عدل
 بهشت تواری نرم و ز لایزال
 که تا بتی در این دستش افشام
 منم که با تو ام چو ملک و بهر دار
 بهشت تو گمان یا نه زلفش
 با بر مر عفت و اقبال طفت
 میانی زمره اقرار از عیار
 در ترس و سحر که به ترس یا به و کم
 بهشت تو که به تقدیر و بهر عیار
 سر و قات سلاطین که به و کم
 قبیله و سر و عیار و بهر عیار
 که در پیش اسیرانم مهر دارد
 بر رخسار اعدای و کور دارد
 کشیده بیا به عدالتش هر دیار
 نه جرم و نه نیر و نه گمان و نه کار
 بگوید که در گمان بود بر کار
 جهان که بفرستد از لطفش عیار
 گوشت و استخوان و عصاره و عیار
 خدای تعالی ترا در دستش دارد
 جهان که می باشد به نظر از عیار
 شنا و عهد تو خواهی خفته در آید
 که از غیر نیست مگر در آید
 نرسد از کافران و کفار
 نه ملک و نه مالش از دستش دارد

شاه که در پیشتر بنامش بود
فرمانده جهان معتمد الدین ملک
آنکه بود خرد و ابرام استخوان
در تخت محکم از پنهان دولت
از بهر جذب خنجر بیاورد ز ملک
در کوفه محرمه اگر بهر کس
شاه طغیانیست نشانی
تا روز غارت این لغوین دولت
از تو بر خط فلک سخن زدند
دریا بقطره گفت کوه قف قف
کوه قف کوه قف کوه قف
پیشتر از برده قدر تو خط
شد صبح و شبان تو از غم
و فکر که باز تو بر آید
آنکه بود بوی طبع جهان از قضا
بر دست خیمت تو خلک از آید
نک روزه باز قضا از هر روز

عمر زنده را در زندان نشین
از روز و شب مشغول است در کار
هر که که رخ ز پیر بیاورد
از تو نشسته ملکوت است
نور و تپید هر در این دولت
نور و در جلال تو فرزند با دو

ز خواستش پیوسته بر تخت
بر در خواستش پادشاه است
فرزند مرگش بر سر تخت
بهر از جان شده و جان
بکشد کشته در جهان
مرا تا به در کشت نهاد کفر

و امروز دعوت شد او بهر
بر قهر بگری تو دان بر کوه
در پیش علم تو اندر عوا
و انکه که کی با خط این
با کوه در حق زهر و زهر
از طغیانیست که او زهر

مرد و هفت پدید آمد از کوه
نمود از غش تو زهر این
نمود در زهر کوه و کوه
از کوه که نشسته دال این
نشان چینه خفه از هر کوه
هر کس که جدا شد زنده کوه

بر عظیم سحران خلد را خون
 بر آمد از صحنی از غزلان
 کند زلف بند خست از تنور بوی
 به بر خیزد که زنده ایان کند زلف
 رسیند نه تنم در ذوق بهر
 اگر بخت خرم و نرسد زلف
 حاتم زلف دین شاه ارد
 قضای بود و کوهن بدیده در لاله
 کاست در بر عالم بر کثر از روز
 زلف را دست به خون غبار خورند
 زلف خرم تو از لاریان از خفت
 تر از سد کمان و عور جهان
 و کاند زلف کین تو کرم شد از زلف

نام مدوح

بر رخسار لب بر که سید زلفش
 که کمان بغیر سید بکند زلفش
 از زلف چاره از زلف سید زلفش
 بهر دله که طغیان کند زلفش
 بر کمان و شینه هر و کوهش
 که از سپهر برین بر تر است زلفش
 کاست زلفی عالم زلفش
 هر آن شال که صد از زلفش
 که نیست کوهن از زلفش
 بهر سید زلفش که سید زلفش
 که به سیدان سیم طاعت زلفش
 که در نایر تو طاعت زلفش
 بخون تو زلفش

کدام مدوح

کدام مدوح دندان نموی تو بوی
 که سبب تو روز زلف از روی
 اگر ز جام حلاوتی بخورد کوهن
 بهیم تو جو مهر سبب زلفش
 یس که کل جوی تو بستر دارد
 چنان بکاه تو شوق است زلفش
 شمع خنق تو بر قیاس زلفش
 کف کرم تو بخت زلفش
 بهشت کامل از چمن زلفش
 زعفران زلف تو جان با دوا
 هزار تو به شست زلفش
 من زلف از زلف او براندا
 که صولت تو زن بر کند زلفش
 که به نیر قدم است زلفش
 بهیم تو زلف نه جمال دور زلفش
 زلف نام زلف کوهن زلفش
 بعد زلف بر کید هر زلفش
 که نیر زلف زلفش
 که جزا جود قطره زلفش
 که خرب زلفش
 فرزند زلفش
 که از زلفش
 که بخت زلفش
 که زلفش

برون نیامد از آن عین و نور
نهاده بر سر پندش کین
برون کین نهاده بر سر پندش
چو کیم بدست پندش کین
دو نیمه کن جو طم نایا و پندش
تراست دست و پندش کین
اگر کین نه هست بر سر پندش
که قبا بر کند نور بر سر پندش
که حکمت کین نه بر سر پندش
مدد و پندش بر سر پندش
که هیچ فرق نماند بر سر پندش
اگر کین نه بر سر پندش
که در خجسته کین نه بر سر پندش
بنا که کین نه بر سر پندش

برون نیامد از آن عین و نور
نهاده بر سر پندش کین
برون کین نهاده بر سر پندش
چو کیم بدست پندش کین
دو نیمه کن جو طم نایا و پندش
تراست دست و پندش کین
اگر کین نه هست بر سر پندش
که قبا بر کند نور بر سر پندش
که حکمت کین نه بر سر پندش
مدد و پندش بر سر پندش
که هیچ فرق نماند بر سر پندش
اگر کین نه بر سر پندش
که در خجسته کین نه بر سر پندش
بنا که کین نه بر سر پندش

الان بنام

خیال شیخ تو در چشمم گشته
چنانکه باز در زلفش آید
ایمان را به شیخ داده
کرده شایان به بندگی قرار
شاه آفاق جهان تو
خواجه از خجسته مهر زار
همت پیشانی شیخ انداز
شعبه خجسته که نیکو کار
ملک در ملک طاوت
فایل مهر و طالع مختار
سوز کانت به پیشانی
باو داشت نموده میگزار
چون مهر خجسته
باز دارند قریح از زار
چنانکه ز کاشیت لغز
از زمانه بر آورده عجب
بر کشد و مهر تو کوون
لکنت نگه دارند از سردار
خواجه غریب است اگر
که بر کرکان بر هموار
خجسته مهر عدد و طبع
نمکند خجسته خجسته شکار
زلف لغزت کرده در جلی
نه خجسته است در لغت

راهنما

در خجسته مهر که صفت او را
در خجسته مهر که صفت او را
باز ما به یونانی ملک
باز ما به یونانی ملک
مهر دین که صفت او را
مهر دین که صفت او را
مندانم که صفت او را
مندانم که صفت او را
لاهم که صفت او را
لاهم که صفت او را
ایضا که صفت او را
ایضا که صفت او را
نیکو که صفت او را
نیکو که صفت او را
پیشانی که صفت او را
پیشانی که صفت او را
وقت آن که صفت او را
وقت آن که صفت او را
پیشانی که صفت او را
پیشانی که صفت او را
در جها بر ز لوی شوار
در جها بر ز لوی شوار
که صفت او را
که صفت او را
چون که صفت او را
چون که صفت او را
کو خجسته که صفت او را
کو خجسته که صفت او را

کج یک شخص از در صورت
 رکشای بر و لکش من
 تا زنجیر و حکمت مشر ح
 شوم نیت زان لجه عتقا
 بکذا رعد غ تا در صحر
 اویش هر کوه مینند
 من یک کوهرم خاوه کاک
 کج بکشد نه دیت
 تا باز عمر و ملک خیریش
 هر کجا آید و در جبهه
 خیر نصرت پیش رویش
 سپیده دم از شدیم هم کرد
 شبنم ایت قیله از جبهه

بگویند

بگویند و جان من که از دست
 جهان رباط خاست بر کد
 برستان قاصد کبانی
 مگر خیر کاندین مقام تو
 به این کتاچه شیشه فله در پیش
 ترا نماند از دور در زنجیر
 بگویند تبسمت بانو رسی
 تو در میان کوه خیزد
 به این کتاچه شیشه فله در پیش
 به باره مات ز تو زین تمام
 بدست جانور غار خور و غنای
 کنایه خنده صفت ز تو زین تمام
 بدان غرض که در آن خوش رخت

بنیر در این سال خلق آن
 از گرم مرد و گفت بکر و در بار
 بیاورد و میالی کان بهشت
 بوقت ششم و هفتم و روز
 مدد کرد و باریان گفت مدد
 گشت از اول اندیشه مرد و شوق
 ز هر چه گفتم و گفتم همه بشانم
 وزیر و شوق و شوقی و شوقی
 نذر حدیقه فلان و نذر و غلط
 طول عرض جهان در حال و صدد
 نشسته در حرم ملک و بیت او
 ز هر باری لطف و شوق و شوق
 میر و ملک و شوق و شوق و شوق

حق

10

الحمد لله

بزر و ارمن استوار گشته
 بکوشه اسلام حقیقت آن حد
 کوهی چشم طاقت نمان
 تودوی باکره که در پیش
 ترا بجزیرتین است تمام
 چرخ بخت تو دلان رخ بر فرو
 نهاده تو دلان سوختن وقت
 فرست تو خفته نور عالم
 بهیست آن اگر آن کور را
 همیشه توان که هر روز
 صلاح ملک ملک بخت
 بزر و ارمن استوار گشته
 بکوشه اسلام حقیقت آن حد
 کوهی چشم طاقت نمان
 تودوی باکره که در پیش
 ترا بجزیرتین است تمام
 چرخ بخت تو دلان رخ بر فرو
 نهاده تو دلان سوختن وقت
 فرست تو خفته نور عالم
 بهیست آن اگر آن کور را
 همیشه توان که هر روز
 صلاح ملک ملک بخت

در حق غیب

کتاب الفیاض فی الخزان

بجزین قدمه را بزم که کز او نشسته
 خن خن خن تو بدین بایسته نشسته
 سر که بخت است از بخت تو تا
 بیا به بان که ز بهر تار مقدم تو
 بدو که از دست خن خن خن تو
 قلای جوانی تو بیک تو
 ز خن خن تو که در تار تو
 زور تو که بزم تو
 تو که از دست تو بزم تو
 ز لطف تو که تو بزم تو
 بزم تو که تو بزم تو
 بزم تو که تو بزم تو
 خن خن تو که تو بزم تو

اندر

زنده را زنده داند کویا رود که
 پناه طاعت اسلام خن خن تو
 خن خن تو که تو بزم تو
 بدو که از دست تو بزم تو
 ای که بزم تو که تو بزم تو
 کلاه که تو بزم تو
 فنا که تو بزم تو
 در اندر تو که تو بزم تو
 ز خن خن تو که تو بزم تو
 تو که تو بزم تو
 ز دست تو که تو بزم تو
 ز دست تو که تو بزم تو
 ز دست تو که تو بزم تو

بقدر قیامت که ملک را بدی
ز نادره که تا کشید کمال انشا
ترا و نیزه عمر که چون بقایا
ای هر دو منتهی رای نیر تو
فخر ملک نصرت دین بجای تو
آن بجز از تو که زدی نهایت
و آن جزو ز ابر که مقدر زلزله
سرایه بجا و در میان جبهه
شد کرم لازم و آتیه بر آ
افشای هم اگر چه که بهر دست
ایزدین اگر چه که بهر دست
کوین که بهش کرم است بهر

مطلق خشم و نادره که ملک را بدی
بجست خشم تو که کمال مبادی تو
در ای قدر و لشکر و بهر بجای تو
مگر که شکست فکرا میر تو
کایزه بر نصرت دین نیر تو
در ای نصرت کینه عید تو
تا حشر در منزل دلت سیر تو
کرانست کینه بطل حقیق تو
تو که کینه او را کینه تو
نکات بر حقیق ملک نیر تو
ایستاد بهر ملک میر تو
هر دم بهر شکست از هم نیر تو

از کمال

از کمال که سرور بهر مودت کند
یعنی نام بهشت که ای تو
خویش بهر دینی از آن ملک
سکانتان همه در آن ملک
که چون بهر شکست تو نیر تو
و آن که ترانسم بهر دست
صاحب دل خفته بهر دست
نات بهر دست بهر دست
خلق ترانسم بهر دست
و آن که ترانسم بهر دست
تو دست بهر دست

از کمال که سرور بهر مودت کند
یعنی نام بهشت که ای تو
خویش بهر دینی از آن ملک
سکانتان همه در آن ملک
که چون بهر شکست تو نیر تو
و آن که ترانسم بهر دست
صاحب دل خفته بهر دست
نات بهر دست بهر دست
خلق ترانسم بهر دست
و آن که ترانسم بهر دست
تو دست بهر دست

یکم از او شرم و از شرم است

در حق که آن نیت و بهر شکست

تسخیر طایفه کور زبانی
عالمی تو که کس تو را ندان
چرخ با آن غفلت گشت
تا غفلت یک او که کس تو را ندان
مالی بر خورده تو که چون کمالی
استمان تازه نهاده ماه و زین
سایه و کمالی که کس تو را ندان
لایق با چه زخم ناله کون
جاده و آن فتنه بر از نو فتنه
پیشانی تو تو را با بهینه
صفت کس با تو تو را بهینه
شود از آن که کس تو را ندان
در زمانه کس تو را ندان

طایفه تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان

این کس که

این کس که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان
و صفت تو که کس تو را ندان

تسخیر طایفه کور زبانی
عالمی تو که کس تو را ندان
چرخ با آن غفلت گشت
تا غفلت یک او که کس تو را ندان
مالی بر خورده تو که چون کمالی
استمان تازه نهاده ماه و زین
سایه و کمالی که کس تو را ندان
لایق با چه زخم ناله کون
جاده و آن فتنه بر از نو فتنه
پیشانی تو تو را با بهینه
صفت کس با تو تو را بهینه
شود از آن که کس تو را ندان
در زمانه کس تو را ندان

صدی

ایضا نه پسر زانق لبند
 مرا ضعف تن و نومردان
 خرد و جودش و بولان شوق
 ز شوق نه نوش تواند بیند
 هنوز کشتن هوا میزند و در
 نوز سیه شفته و سیه و بی
 کنون ز من می شنایان
 رخ تو زنده این رخ و درم
 اگر بر هم سجون علاج بنزد
 خدا یگان صدور زانصدید
 لبانی که در بس عادت عدل
 ز حفظ ادب که اجزای عالم
 ز شوق ادب که در شوقان

بعد از آنکه در دوختن کفش
 در طاق حرکت نمائید تا مال بکشد
 عقاب عقده بکشد که با جفت شدن
 برف براف از کعبه و کمان
 بنور این شرکان کشتن
 ز جام حنظل و جود و جود
 و در چوبه جود و جود
 لب تشنه و این کشتن و جود
 ز جود و جود و جود
 که قاتل کشتن و جود
 چهار پنج زمین و جود
 ز اسفند و جود
 سر از جود و جود

زنجیر تو در تن بست داشت را
 بر غم اندر جفت تو
 بدست کم تو را درم آمان جان
 زمین بعضی آن تربت جان
 بجویند و دستار کن مسند تو
 بر آن کن که تو در بر بر سر طاق
 بعد از کج قیامت زانجا که نه
 تر است سحره سرور است عدل
 اگر چه حادث است کجاست در آوار
 زمان زمان قفس نیرنگش زرد
 قفس حقیقه عاصم با شمشیر
 بهرست اگر قطعه ایت در دیا
 بر کوه را بعد از خرد قره دال

کشت و در تن غیبت و در آستان
 خفته و در نذر المی غلطان
 کجاست تو اعدا داشت ز کجایان
 که اگر دلیغ اندوخت و در آستان
 چه جای اسیر دل را می غلطان
 هزارت که بر آستانش سخن
 بعد از کج قیامت زانجا که نه
 نه چون نبوت سر بر آستان
 نیرنگش بر غل غلطان
 که در کجاست نیرنگش بر آستان
 که حشو و باز آفاق را در آستان
 بدست اگر در آستان
 هزارت که بر آستانش سخن

کشد و در تن خویش می زند و در تن
خفته و در هر روز از این می کند
بجای که تو اعدا شد ز درگاه
که از تو طبع اندوه حور و طبع
چو پای سپهر و در این می خیزد
هزار است که بر این پیش می خیزد
بعد از این که بر این پیش می خیزد
به چون خوت و سر زشت و در
نمونه شده به بر این پیش می خیزد
که در این پیش می خیزد
که حوض به زلف و آفتاب زلف و در
بدان است که در این پیش می خیزد
مراد از این به صد و در این پیش می خیزد

شدت زلفش بر بوی
 بر روزگار تو جانت بهشتی دان
 و یک کوزه جو بهر لعل ملون
 بطبع چرخ کات بهر نور
 فرو شده بر این در کافور چون
 بجز شایسته که گوشت گوشت
 به پیش من نه کام روزگار و
 بهمان لعلم و فریاد که نام کانون
 و عارضی به جانت نشو مرقون
 که مستطاعت تو بر کجا نایان
 و یک کوزه چون اهل روزگار
 این ویزدان و شرح بهشت

ششده ای زمانه صدر الدین
 غنیمت از گوشه عمامه تو
 نظر حمت جو بهر قضا
 از دایه خیر بر جانت
 قدر تو چرخ را بر بوده کلاه
 تا تو در زن نقد حسینه
 تو معنی بهشت یست
 که بید فلک شکوه ترا
 کشش عطف دایه تو نشسته
 در لبم نماید تو نشسته
 آب آتش هر افق جویید
 تا تو پشت عفت باش شرح
 که بهر یز و بر نزار در جبین

ای کفایت حکمت در صدر
 پنج فقیر و کسب قیصر
 بر هر روزگار که گذر
 راه کردن به وقت سحر
 حکم تو گوید در کفر
 بحر و کان در زمانه و نخل
 کم عیارت لغت بهشت
 نشسته کفایتی شش تر
 که تو بر اندر که سر
 عرق شرم بر غنیمت
 هر که دالت بود داوود
 فتنه بهر ناد بر لب
 چرخ زینت است تو بر

حواله شده که بدین فرخ کشته
 چنان کن که مرا با ناز کج
 بهر بهر عرصه که آمد به ملک
 بقدر چرخ شات زنده بهر بود
 کشیده بهر کوه و نخل
 اگر مطایع این ملک بهشت
 و یک کوزه بهر فریاد چنان
 محکم که بهر این نقد در جبین
 جهان به کام تو بهر فریاد
 طلوع که بر جبهه بر تو مکنون
 مخالف تو جوید از خوف که گو
 ای نمی تو بر نه سر

مقدار راج

چیت هر دهر با قدرت
 جاست آن زرق و کرم
 مردم از شرم طبعان تو خوش
 بیت خانه مخالف را
 یوسف سر عالم چه عجب
 یکد بر اوج برج بخت
 پیش شیر نصرت از دست
 اگر که در نهی چشم بگذارد
 هر که در محرم قلم برداشت
 با عطایای نقد تو نقد
 در پادشاه قمر نکند
 عالم از خطاست بر سر موج
 تنم امر و زانرا که بر سر

چهره در میان خاسته
 کشت و دم را بروی بسته
 بر شتر کشید چادر
 در فضا رفتن به در
 که تر و خشن به چشم بد
 سر بر زخم بهند
 هیچ صادق بیگانه بخشنه
 امر و نه تو باشدش را
 نام دل بر که از دفتر
 کردند پیشین بوکست
 حکم خرم تو تامل اگر
 کشتی بر چنان کردن
 که کجایم نلایم

فصل

فاقه در دهر آتش خسته
 هیچ مگر سحر زیند بگر
 که کجی از دست هر باسته
 نیکه در و حال من بکسته
 که سیه هر دو به به بکسته
 در علق زمانه طعم شکسته
 باشت در جهان ناکسته
 هم بر آن قطب هم بر آن
 و به افتاد این کس و این
 که در او شکله و من کوهسته
 مرند بر او شکسته
 در خوش خنده نرند سحر
 به جو سحر خونی خون بکسته

شسته در کوه شکسته در کین
 مخم چشم و طبعی کرام
 پاده شاهی در استان کوه
 آفرای نور دیده اسلام
 رخ متبک به بیکر من
 منم آن دایره لطف دولت
 مرخواهر که سر بیدک سی
 آسمان بهمان بای بخت
 از کجا خوار است این روایت
 اندک در نظیر من دانست
 این زمان در شربت کجاست
 در کشتن ناله میکند بر لب
 من به بر لب زبون زلفه در

در استیصال و بیخسند که مرا
شوم از فاقه خشک گشته
ایست که دارم از منقطع جهان
در سفر با بر کشته و لیک
تا که از بهر نیم تیره که
تو که در حد و عقد فتاری
خرم آن که بدارم که بر تمام
در وجود معاش با نفع
جوهر نیست در حلق و در
ایدل پاک سر که به سیم
بیخ و است در ای که اندم
بیخ که نظم و نظم است
به این این رخ بگذر که گشت

در عوارض مشکم آبخور
بیم از جود که میر تر
بجو کلفت دران و لایع
زیر پلان گشته و لایع
باشم اندر جلال کشتن تر
چون روزه در این چنین مظهر
سور مانند دران معان سفر
که در این دو ستر سر
که نوازند قیامت جوهر
و در این روز و یک مرتبه اند
در میان سخن و دران سرور
نام من زنده مانده چهره
که گشت و در است سبزه

نکود منت خدا که که کنون
در که جهان فلک بر گشت
تا در اوراق روز و شب
چون قضا و قدر تلاوت
شب از فجر بهتر از شب
چرا که در این کتب و در حجاب
که نکت بدو معنی و حکایت
که گشت دران خون از حجاب
تو که در میان که دران از حجاب
که به چشم که به گشت ده
که در این حجاب و در است
عجب دران که در گشت بر حجاب

نادر

تا بسز زلف کعبه در دانه
 تو ام ملک و نظام جهان با تو
 بهر کوی برین سر که ملک شد
 یکتا که ملک آفتاب و رشت
 ز بهر خورشید که بکار آمد
 ز جام بهت او آرزو رسد
 و ای رسیده بهر آنکه در
 ملک ملک شای تو شای کند
 عقابین که گزین ملک شد
 زلف تو شد ملک ملک شد
 و با و سر به اندیش نشیند
 اگر قصد و غیره در این
 همیشه از عشق زده چرخ سیاه

و ما چو فتنه بهمد بر نیابت
 که چه کرد اسلاف فرخنده
 تا عزت به پیش بهر کانی
 در افتخار شاهین سلطان
 بر آن لطیف که در سحر آمد
 همان شکل که خود را زده
 بدولت تو جهان را در آید
 که آن به حقیقت همین است
 بدور تو جوهر بر سر است
 اگر چه لایق ازین پرستیده
 که ملک ملک ملک ملک است
 سبب تو که در تو برای است
 لب به خورشید زلف تو است

نورانی

نخواند چو خورشید درونی تو
 که شکر از رخ تو چو یکتا
 به شوق که غریزین
 در کفر سطره است سیاه
 دیدم در افق سکون را
 اسبان خیزین بهر شاه
 قیام در سکوت ماه
 یکتا در قفس شطرنج
 از صحن شش به رخ بوا
 در قفس بهت کفایت
 من فرست فتنه کرد
 یا خود در طوق استلال
 به نیت از می سبوح
 چند بدو می که تعبیرین

که در کعبه شمع کعبین
 بر آتش برین برین
 از سیاه بهر کعبه مشکین
 حبس و کمال جمال حورالین
 طبع نفی حرم ملک برین
 روی در روی کعبه نوح مشکین
 پیش از شب به دیو لعین
 و دیو بهت بند یک فرین
 بر گرفته سخن ز عسکین
 بحث میکردم از علم یونین
 چند بدو می که تعبیرین

و چه بسج که نه از ابرو
 که نه از لب نه از پیشانی
 چند انجام در هر چه
 هم چنین نه از نو میکند
 نه از حقایق اکوان
 تا به قدر که در صبر کشد
 بر کش آفتابیت نور
 در در که نه از سر در من
 به تنگ که میگردم
 در به آفتاب نه از سر
 لیکن از پیش رخسار
 در میان آفتاب تلخ
 هم در آن لحظه صورت اقبال

صورت سبزه چای چشبین
 بر طاق تازی و تبیین
 خانه از نیست نه از تبیین
 بگو تر جاده غمت من
 نقش از دقایق تلخون
 از کله غمتی در تبیین
 هم خاک تر تبیین
 بر کف از من سر از بلین
 در غمت من و شمع تبیین
 به سر زلف شک آکین
 که نیاید به سر بالین
 کشت تا به تبیین عالم
 بزبان سجده و غمت تبیین

کوشش

گفت رنگ توده که از
 خیز یکدم چنانکه زنده
 تا به رخ شرف لب کشد
 خوانده روز که رسد جهان
 آنکه خوش شد بهو تبیین
 و آنکه کوهن کلام بهر کشد
 از آن خوش شکان که تبیین
 دست افتاده کان حادثه را
 از به خوان به تبیین
 گدازد به عهد که لا ینو
 ای زینت جهان بوی تو
 می کشد آن که تبیین
 هم تر از در به چ دایه گشت

سدره مانند خاک تبیین
 بر طاق طاعت تبیین
 حجت آفتاب تبیین
 شرف خاکش چو از تبیین
 کرد در هر در به تبیین
 که کله تر کعبه تبیین
 سده اقبال کشت تبیین
 دامن بهاد از تبیین
 شکم آگه به ز غمت تبیین
 کین صدر از غمت تبیین
 به تبیین از تبیین
 که تبیین از تبیین
 به تبیین از تبیین

هم چنان بد بگذرد
چرخ آتش ز صفت نیست
باز نقش خالفت کم شد
وز نسیم شایسته پوست
وز سموم سیاست دایم
تا ز نسیم و کدورت آن آرد
تا بین از لب ریشاند
بخت در گنجت حریف ندیم

قصیده عربی در مدح سلف

دعای دعا و افرات فرموده الهی
از تنفی سقای بعد از مرگ
خان سقای کوس رویه
خان قصور و انوار الهی

قصیده

فیدر لایح المصون مقایده
وزق کما به الورع شکر کانه
استلای ان ذر لایک
بل العیش لای ان بتوارد زنده
تقی الله لعل من جواب
الشیب الی المن فیها کانه
ایه القاسم المقوم عسره
اقام اقام المجد المجد ساقط
وربک الاناق سبک المدی
در غره تجلو الهی و غرام
او ما اشتهانا الی صفر
ورصفه راض علی این سه
مکت قلوب السلیق و قصم

وحرر لقلب المشوق سلاسل
کو اوجش شرف عینا غدا
کثیر ایام الریح فتلایل
علیها لغوء المرزین فی نایل
وقد طلقت سحر کما و لایل
شعر ربیع السین نام و طیل
خان حان و فرا جاده تر و تار
و نوره بسم الفیض و العفیف
فما صوب عذر زنده و لایل
بجفت حوالها القنا و تمایل
کد الیانه از صفت الصافی
عین الی صفا و لایل
باید کف لایه زینت بل

خواه یکیم هم نه فتنه در عالم
و کلام من و دیگر معاذل
نزلت علی کنه و کفایت
که نه علی اللمبت ذال
فجارت فعل الی غیره
و یسیر قول بابت فال
فجیت عن فیف عراک و نه
هر که بستم عهده و هو حاصل
مگر بخت بهیم حال سمر در
بنا بولش کند از بحر افرار در
مرا زمانه بهمه که غصه افشای
خستگی بنوعی نیز در قریه در
مذاق کو که از دروستی
هنوز حکم شکر نه کسی را
نعمانان بطریق حد افکند بهیم
در آن بانه بحیرت بهر کار
زنده لغت نامه مختار زاید
اگر چه حال همین شدت بکار
زرقا که برین روز نشدیم
و لیکن از هر بهر که اگر قوی
و دلج که بکاف دیار وادی را
بتره باز فرود شد زمین و سمور در

باین

بدان خیمه امکنه است کیم
بهر از طریق ضرورت مستحق
نهاده هم کار است که به شوق
نمای بر تواند شد قدری مضی
بر آن خیمه افکند که این بار
بجملای عمارت عوین میز را
اگر چه در کیم برون فرایم
از شاعر چه بد که جوار و اختر را
اگر چه هر دو صفت صفتی
نزد حسرت که نه در لایه مراد
نسخی چه کیم بر بخت زلفار
زیر کفایش بانه فیست را
اگر چه طایفه شیشی در چمن
زبان شش نشاندند لغت
بریش خند برون مر لکلی
و لیک اینچه بجهان بود کیم
بر است سانه صدیر زانه ام
بر است سانه صدیر زانه ام
حلقه نظر سعد فطال الدلیلی
سودت از نظار و تیغی
و چون که جهان را در ابتدا
بجای نور بهر چه چشم عمار

چنان بهر تهر خوار که برفت
چنانکه منقطع که همسایه
لطیف خشن لغز خوش دارد
برابر تربت روح زهر دارد
از صلابت ایام که غلبه
سجایق و به اقرار لایق دارد
حال ذات زلفش زلفش
با قیاس صحت ششش
از شجره زایم به برون
بلطف و خفیه که غلبه
بست خویش هم کشیده
بیکار است زبانت زهر دارد
حیرت بخور تو اندر بان غلبه
چنانکه قوتش همچون و در ایام
بزار بهر بولان زرق دارد
لغز و لطیف تو شیر دارد
بجز خنده اگر شد بهر بیت تو
یونان تا سر زلفش در کردن
بند کور از بند چون لغز
که بخت تو کن با هر کس دارد

ای باد

مرا به پرورد و کریم با تو کوش
که این دین و با نیت من بچی دارد
جوار حسن خرمین که زهر دارد
خواب بکنند بهر که کمر دارد
بیت تازه و عطر و عطر
نقد و نقد و نیت میوای دارد
تر از ایلای نقد و عطر با جهان
که نقد است و نیت عطر ای دارد
هر چه دین و دین و نیت تو
چنانکه لغز و لغز کار دارد

حلقه زلفش و دام پاست
دل در دست ایام و عین صفت
کار بهر نیت کوش دارد
در تافت و نیت صفت
جان بهر نیت سید و نیت
کز یقین است و نیت
تا بت من بهر نیت
قلعیت ضرر و نیت
یار کاشه ام که کوش حق
بر قدر کوشی و نیت
دست و نیت و نیت
همه کوشش و نیت
کجه مهره کوشان ستم است
و نیت کوشی و نیت

چشم شمع که زور کاشود
در جهان کوه چرخان شده اند
جود ایشان ز کائنات اکنون
صدر عالم بهار دین منزه
اگر در پیش فیض چنانش
و اگر بر استان سیمونش
مسند قدر و کرامت او است
پیش خورشید شمعش خورشید
چرخ را اتصال فرماش
همه است عالم که درو
ای خضر بر نیکی بهجو کلیم
که زبان قضا فرو بندد
و در کین خاکش ده شود

خط نیرت که همان است
که بجه ایشان گشتند عدالت
نور عدل سید الرواست
که از ملک در نزار به است
از بخار مانده کان کی در است
از کمر لبکان کی خور است
که ز درت قبه خضر است
از خج جو دیده حیات
در بهر دیکه مقصد قضا است
هر روز عالم جو زره ناپید است
در میان تلای و بیضا است
که ملک تو تر جان قضا است
دولت در جهان دفع نیست

نام دادگاه

نام و آوازه سکارم تو
در این صمبای است
فشته در عهد بار لیا است
الفیض در هوای تو کیت
کمرته بهر کسریه است
به بهت زبان ندارد هنوز
نفره داشت خام ارم
غرضش بخت تو بعد از نه
مشک مفلوت برای قریب را
چون قفا فر کنم بدانکه مله
شود لطف غرضش هم به بیت
تا ابران دست مایه را
در دشتان دعای با تو باد

در این همه صمبای است
لکین کمرت به نشو نیست
از ابران خنجر غضا است
پشت از با جفت تو است
از دست هیچ الهام فرات
کمرت عذر صد عیده بخور است
ز آنکه آن نقض منصف است
شاعر را زکی و او زکی است
جان من در مقام او است
نام من در جویده شعر است
ناله من خست شره است
ایمان قبله دعا و است
کاستان تو همان است

منم امروز و دل زنده که تیریدم
وقت آنکه منم خورم که جان بایم

نه عکس کن ماوی تو غماز
بردم حسرت ای یلایت زک
که کمان برد که نشستم سکن
چون نذر ما و کجایه بر نشاند
شبه ستاره شرم بر رخ زان
سال خورشید که کوم ز غلغله
که نرسد اندوه جان منده
از چنین کشتن جان تو آن
ز کشتن کشتن که کجایه بر نشاند
آنکه کجاست منم که کجایه بر نشاند
آنکه او بر کجاست که کجایه بر نشاند

طیحا

طیحا او را ز لطافت صفت
کر ز فیض کرم و عطف او بوی
که جو در نوبت اول به جهان زان
ای از آن مرتبه کجاست که کجاست
و هر به جو تو صفت و روح و شمع
مشط کجاست که کجاست
خضر تو کجاست که کجاست
بجو در نوبت اول به جهان زان
که کجاست که کجاست
طیحا او را ز لطافت صفت
تا به کجاست که کجاست
تا به کجاست که کجاست
عمره که کجاست که کجاست

دست او را ز لطافت صفت
کشم در همه کجاست که کجاست
است بر دات کجاست که کجاست
استان یا کجاست که کجاست
ابر با نزل تو کجاست که کجاست
منشتر ز کجاست که کجاست
بسلامت کجاست که کجاست
بجو کجاست که کجاست
کر زان تو کجاست که کجاست
است در دایره کجاست که کجاست
و از کجاست که کجاست
فام کجاست که کجاست
خاک کجاست که کجاست

من غیر افکاره
شاید بدین

دارد سر عشق تو جانان ز در
گودر بدو وصف هست تهنان جان
ز زن سان یکنه دم کف خوشتر
لبه ای این شکسته دلم در آید
گوشه ای بر لبش زینت
صدق است که تا ببرد لبش
تا بر خیزد از رخ و نام تو چشم
بر باد و خول و غول زین جان
چون صبر دارم حلقه زلفش
زین لبش بر آید و بمانم تا باز
بر لبش زینت
دارم قدری صبر ز نمانم

عناول قوام ملکات رشتہات وین

صد ریکه است طلعت ادا فانی

و ای که خدایا من را از این فتنه نجات ده
و ای که خدایا من را از این فتنه نجات ده
و ای که خدایا من را از این فتنه نجات ده
و ای که خدایا من را از این فتنه نجات ده

7200

دیدار من بود بر لب خورشید
شیرین شده ز یاد تو که هر دم
جایم به عشق باغ کبریا رسد
تا امت پر شراب هوا بر تو جام دل
کسی باشد و فرزند حرم بجای
بر آتش غمت ز تنه ای تمام دل
آزاد جان من مطلق از دست داده ام
در دست محمد خدایان ز جام دل

مقدمہ میں اب القاسم احمد

پیشرفت و اوج و فرج است

بر سر این دم جو شوق تو یار است
 لبها ازین درآمده ام که ز تو گویا
 عهد تو چون گشته تر از بند لغت
 دارم بر از فراق تو چون کوکب
 ز خیال تو بریده بدین دل
 در پی محرابت میوز رف تو
 از رخ مدد دست که در زوینیک

هم کار شد ز دست ملازم کاه
 کوه که با تو عهد به بندم جاریست
 ایغ فقام روی تو رنج مدار است
 هستم تیر ز صدف تو چون عیار است
 نل از دصال تو بجزیده یار است
 چه چون چنار بکشت ده از دست
 در عهد کمال صبر تقدیر است

صدیکه در سپهر ناز و گلستان پای
نار و بر و سپهر لاله کمال پای

کشت و شش تنهانی پای
تپش و زلزله از راه حرام
در شش تنهانی حرام
از چرخ بر سر کلاه شاد پای
سر در میان که از خط کشین

صدیکه در سپهر ناز و گلستان پای
دم در کوهی شش تنهانی پای

یکم از روی تو بر آفتاب
در عدالت که بر آفتاب
هموار صدان تر از ترنای
در دست تو نموده حرف

از راه

از راه قهر جسد کران سیر
در بوستان سر راه حرام
هم و آنس از شاد تو دار پای

صدیکه در سپهر ناز و گلستان پای
شش تنهانی حرام پای

هم که از روی تو بر آفتاب
در عدالت که بر آفتاب
هموار صدان تر از ترنای
در دست تو نموده حرف

مسواک همیشه بوی خوش بدهد
پایت بوی خوش بدهد
فرزین ملک شایسته بوی خوش
نصرت از پیش پادشاه بدهد
قصید و نغمه عید شایسته بدهد
از کلام و مسموعه او بوی خوش بدهد
بر آن مسموعه بوی خوش بدهد
عید بر سر بر آن مسموعه بدهد
ز آن مسموعه بوی خوش بدهد
عید بر سر بوی خوش بدهد
بر آن مسموعه بوی خوش بدهد
ای بزرگوار بوی خوش بدهد
افست بوی خوش بدهد
ملک شایسته بوی خوش بدهد
ز آن مسموعه بوی خوش بدهد

از آن بوی خوش

خواب بوی خوش بدهد
کرک بوی خوش بدهد
حکایت بوی خوش بدهد
ای بزرگوار بوی خوش بدهد
نیکو بوی خوش بدهد
عید بر سر بوی خوش بدهد
ملک شایسته بوی خوش بدهد
ز آن مسموعه بوی خوش بدهد
عید بر سر بوی خوش بدهد
بر آن مسموعه بوی خوش بدهد
ای بزرگوار بوی خوش بدهد
افست بوی خوش بدهد
ملک شایسته بوی خوش بدهد
ز آن مسموعه بوی خوش بدهد

ملک شایسته بوی خوش بدهد
ز آن مسموعه بوی خوش بدهد
عید بر سر بوی خوش بدهد
بر آن مسموعه بوی خوش بدهد
ای بزرگوار بوی خوش بدهد
افست بوی خوش بدهد
ملک شایسته بوی خوش بدهد
ز آن مسموعه بوی خوش بدهد

ماه نویدیه بدو در تشریف شد
چون دینا لک ولایت شد
که کند همسرش مینای طریقه
بنده چند که از حضرت شد
که ز دریا در تیره کجای
هر که از تیره کجای
و آنکه در دین سیاهی در تیره
هر که بر تیره تیره تیره
در تیره تیره تیره تیره
کشتن ایمان به تیره تیره
تیره که در تیره تیره تیره
تا تو در تیره تیره تیره
بچنان چه تیره تیره تیره

چون نوید

چون تو به دوازده و بیست
بنده را با تو حیات شد
ای که که ماه ز شب غرض
از قوت دلیر به راست
ای که که ماه ز شب غرض
از قوت دلیر به راست
تیره تیره تیره تیره
تیره تیره تیره تیره
تیره تیره تیره تیره
تیره تیره تیره تیره
تیره تیره تیره تیره
تیره تیره تیره تیره
تیره تیره تیره تیره
تیره تیره تیره تیره

کیت از مفر که اندیشه فر دارد
چامه آن به که با هزاره با لاله

کریان حضرت تو به با دین
هر که که ماه به شرم
ولی ای که ان مهر تو تیره
و کرد که رخ تو خوش
کشتن زلف و شهر به دین
تا به تیره تیره در تیره
مانع تیره تیره و خوش
کاس به تیره تیره تیره
کر که تیره تیره تیره
از تیره تیره تیره تیره

در سایه او بکمر او کرده
 وز آتشش آتش را
 زین پیشش ریافت حکم او
 و او سر و سر و پا هر ازادی
 ای آستانش در تمام کر
 ایگان تن و لیس خوشم
 در کوشش دشمن تو ظاهر به
 و آمل در داغ طبع تو
 گشتند نیکام بهود تو
 قوت چنان بکوفت غافل را
 که هر روز که در غایت
 بعد از آن طاعت نکشت
 در غم باد سر و پا اندیش

سوزش بی بی است بر او
 چون آب لعل آلوده روغن
 آیم مذخور و ملک حسن
 درم ده به بند کیش تن
 ناکشته سجده به برانم
 و جی چشم هر و پا به خود روشن
 کرده بغیر خون که لا تا من
 داده اند از این که لا خون
 که در کف غفلت زمین
 در هر طایق و هر سنی درین
 صد باره پیشش خست بر درین
 رسانده بر زخمه بر مدان
 که هر حق چیدن دی و همین

خروج تو ز لودین آیم
 ز آسب کب آیم اگر هم
 از صفت شکوه تو میسر زد
 پیر این قبا بکله با دا
 حدت خسته بکشد و ایم
 طبع که شد زانند آستان
 آتش چه صدایع این طن
 خون از عروق سنگ و صراکن
 بفرق زور کار کن و دنا
 چند عدد تو ز غنا شیون

انکه بر خشت کمرت شست
 در لکا پوخته شر جوزا
 و ز پد اقبال فرانش
 لطف او بر حیفها بریا من
 کوه در پیش سلاطین او
 در نعل او سر شوران گفت
 بخش او عله بر شتر خلک
 شرف حق ترف است
 از کرب بکمان در کامت
 چرخ را دیده بر سر زکمت
 کاتب نفس صیبه آستان
 بهجو در پیش کبریا کامت
 که مرا در غلظت زلفهاست
 را از سجده جمیع بار و بخت

ایزیت نیرنگ در و طاق کوهن نظر نوک است
حقه خاقا که میست چون شامی تو در روز است
از تو بوسیده بیت از یاد دایت از تر خیمه که است
پوشانده دیده خودم در جفا زمانه در جاست
اعتقادم بسین از سر نیست زانکه ایام یک بیک است
تا بقدر با بقا رقابت نسبت به دهفته که است
در مدت بقای تو باد هر چه در دهفته که است
در معضی ضعیف و اندک شد

بکش عشق ز در تو زنده که است در غمت بیت مرا آواز است
در بهر غمت تو از آن دیت تا بهر کمر از سر و دل که است
پیش لبت بکوبم بیکو بیکو چون بهر پیش کشند صد که است
کرنده بر دمال لب و لبی بر درخت طراز از آن که است
هر چه که تو در دلت بندگی شد چه بر تو به روز که است

بگو

هر دم جو گوشت رخ در کوه نظر کرم ستن او گیت لک نیرنگ است
در بهر غمت غمت کلاحت عشق تو زین نظر با بر سر سر که است
بهر غمت کلاحت لک در بهر تو ناز و در آن در سینه شکایت
شون زدن زلف ترا و است سر در کما جاج که در کما است
مردم شرق صاحب دل نایزین کوه است که جوج ابر که است
عبد الکاشنه که کند همان کفر پیش عین از بر لب که است
آن صند در در کوه که است در بهر از آن زده افکار است
کوه که بهر شکر کمان بهار است کفش که در بهر سر که است
ایست برده را از تو در غم است دیده در بهر نه تو که است
هر کسی بهر غمت نه در بر در جهان کفش نه در است
هر بهر غمت منور ز کمان بود که است نه تو که است
کر بهر غمت از آن سر تو بیرون جود که است نه تو که است
چون غم که بکشد بکشد بهر غمت بطور بهر غمت که است

بگو

دست بی بیکم بر آید
بمبارده تا کرید بر دمار سیر
کمال لبش بر لب
در فضا بارگاه توضع بکارش

عشق چون در سر جان می کشد
شرح خوان دادن اندر عدا
تا کشد در خطا می کشد
پنج برکش از نه تو غایب
کوه مهرنگ لب لب می کشد
کوه مهرنگ لب لب می کشد
چشم از درشش زان غایب
کابلان جاه ز غزل می کشد

بهمان حسن از دماغ و کشتی

کارها هرگز چنین نکند از شتی

دستگیر ایا که فرزند کشد
پایم در کجی که لبش ز کشد

ادری کشد

رو چرخ نشسته بنای از شب
ایک کن بخت بگشیم من
کفر از پس کتق بایند وصل
چند کوه کشد در کوه
کام از هر چو نیوفز کشد
از لب تو بوی بجز پاستی است

در قوه گشت خون مادر کشد

ورنه مارانک می کشد هم در کشد

جان چو سکن بخت شیر مرد
سلسله رطوبت بنا افکند
هر جلیه پر از عاشقان
گاه دعه دایم از بیم در کشد
تا که در بند هوا افکند
دانه در فقر در افکند
برره از روز فردا افکند
کش اندر سنگ خار افکند
دور بر صند دنیا افکند
خون خنید کشد که در ز غاشش

رکن دین محمد روزگار
کز جوش خفای نقد زلف

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| از پایش در غنوم بچسب | وز پایش کج قارون بچسب |
| منع روشن زلف در نشان | بجو برف از ابر برون بچسب |
| از تپش قهر قهر چون جوی | از شام و شمشیر بچسب |
| عاریت دارد ز در رخسار | شده ز نهر کوه بچسب |
| با کف کوه نشان او حجاب | چون سحر بر در بچسب |
| کار او این ز خاک چون یرو | خسوف از این گریبان بچسب |
| با شش تا کوه شکفته کلبش | کاین صبا بر خنجر انون بچسب |

در طبعش سنی را دو آید

بجو و کان از در بفریاد آید

| | |
|----------------------|----------------------|
| ای زلف جان آقا نیست | وی ز جودت آرمای نیست |
| وی رسیده قدر بقرع لر | کوشان از پنهان نیست |

بهر از

ز سیر زده اول چون توید
زیر هر حرف ز تو کاه سخن

| | |
|-------------------------|------------------------|
| خسوفان از لفظ کوه بر تو | الطاف آینه کافیا نیست |
| با د از لطف کیم صبح آید | خاک از طشت کز این نیست |
| کوشن دارد از لفظ صبح تو | از طبع ده بهانه نیست |
| صبح که در در تو یکدم شد | |

خشم توان فلک را بر من زده

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| بهر از طاعت ممکن میوه | چشم ملت از تو بدنی میوه |
| روز جودت از تو میوه | سند از دشت زمین میوه |
| تا تو سر برون زلف از جبین | پیشنه زرد ام میوه |
| هر کس تو بر کشی میوه | کوه از لفظ تو میوه |
| هر کس تو بر جودت میوه | پیشنه ملوک کون میوه |
| بیشتر میوه تو از این ز شرم | دور درون کده کون میوه |

هم ز قهر دست است که خفته
صلح تو نظرم با من می شود

در میان امروز برادر دست

دوست و اقبال تیغ آورد دست

تاریخ یوت چنین تابد با
آفتاب بر چاه تابد با

بجو ابر از قهر تو بگریست چشم
چون دکان ملکیت بر خند با

کوشش این فرج صدف شکرت
بر زده لفظ تو آگنده با

نه با تو دشمنی از جان
خج عودت بر کنده با

آفتابین ز تو ترشند
سایه تو تا به پاینده با

روز تو عیدت قربان تو خشم
ایم جویم بکیر آفرینده با

تا فرج اندر از کالو زوب

از کلمات نام و بخت بنده

که که به شاه بر سر برادر
که با تو اقیامت عهد او معهود

سپهر شکر آفرین خوش بخت
شال مراد برادر از برادر بخیز

شاه

شام فرج ستاره شاد شد
بجز عطر بجز گندین طلیح

ز فیض تو تاج بر سر خند
بر کمان چهارم رسد شد تو

ستاره بر سر جگر فتنه را رسید
بفرج دید و خویش بر سر تو رسید

بیاوران ارم یکسند در لطف
بدست و صبا عقد با کون

برون کنند در آن زم زم حیران
سر از بر سر عازاد بر کمر

یه پیش که شاه کبریا جهان
بجو صدف کشد بخت عا کمر

بلزد از لطف جان شاد کبر
چهار صد و ده از صدر لطف معور

فرزین زان که زان برادر
در آن میان که طالع در لاد

چه کنم که دور بمانم که از لطف
بیاوران عدم هر نند بر شو

از ترس نفوذ اندر بوق ما و خون
ز بهر برادر اندر دفع فتنه عور

بجو در دم نیم عشت و فرج
فقد ز خوف بچین ترزه بر شو

خدا که که از لطف پیش از این
فصل بقدرت کور خوشی نرود

ضد و فتنه و تویشتر متفق بودند
کنون عهد تو از عید کردند نود

بدانم زلف تان پایش شیرین
چرخش شمع خوش تا جان کرد
که گوشت کار و فراقش نه آید
که گوشت در دوزخین شد بعد تو

بقای هر تو با کجاست
بسی تر جاست در بهشت

نوبت ملک شد بر ملک
ملک عالم را بر تر مال فرود آمد
دوران ایم زنده بود اندوخته
تا بعد از مرگش کاین دوزخ
که شکستی نه بر نه که بر نه
کاین بر جاست بهشت کاین ملک
نوبت اول به کمر کرد و رفت
تیره شد با به بندار ایوان
نه غلط کنم سحر که کفر است
نقش بر زبان کوزه بر کون
و آن دوم نوبت ناز نام تمام
کز نفی کوزه مو را به در دوزخ
و آن سیم نوبت بها کفر است
سایه بان نیکن بر دوزخ
نام بریان از شکوه بر کمان
ملک را به بهشت از بهشت
تا رفیق داشت و آن دوران
ملک در دوزخ هر چند نوبت افزون

ناله ایوان

شد مایون عهد تو عهد شد
بارگاه ملک بر کوه مایون
بهت ای ملک معطر و ملک
صورتش زید کبر جلم از مایون
بر باد است با کاست که در غم
ز نایب سهرت کشته مایون
سند در دست شمع سدره بر
خو که قدرت ز طاقی فرج مایون
تا بهر در دست از قول بهر مایون
نه شد در حکمت که گفت مایون
تا بهر گاه تو بر بهشت مایون
رسم اندوخت رفیق دوزخ

زلفش شمع بر جاست
جان اگر جان در خند زلف
حقه را از بریش زلفان
اندر دوزخ کس زلف او بریش
تا بریش نیست بر جاست
چون بریش کشت بر جاست
که در دوزخ زلف او در مسکن
اگر زلف کافر او در مسکن
از بهر زلف کس از خون کس
سور حلق کینه با صد بریش
عشق عالم که در جاست عالم
کس زلف تا در آن عالم
کس زلف تا در آن عالم

باید بار

ای که چنان مستحق توبه است
 و بر پیش طاعت تو که گویان
 دیده من از این است و دست
 تا بعد از آن چه بپایان
 که در هر آنکه در حرم سیدان
 چون که در آن که در حرم سیدان
 نه در حق سلطان عظمی که باشد
 آنکه در دیوان او توبه کند
 و آنکه از لطف و بخشش او در گذرد
 صفی که دیو و بر سر خطه در گذرد
 رفته و فرستاده این که در حق
 جام او که در حق و در حق
 هر روز باشد چنانکه در حق

در هر آنکه در حرم سیدان
 سید پیشین که توبه کند
 طاعتان در آن که در حرم سیدان
 عشق و در آن که در حرم سیدان
 تا که آن که در حرم سیدان
 که در حرم سیدان
 آنکه در حرم سیدان
 و آنکه در حرم سیدان
 در آن که در حرم سیدان
 تا که در حرم سیدان
 تا که در حرم سیدان
 تا که در حرم سیدان

در هر آنکه در حرم سیدان
 سید پیشین که توبه کند
 طاعتان در آن که در حرم سیدان
 عشق و در آن که در حرم سیدان
 تا که آن که در حرم سیدان
 که در حرم سیدان
 آنکه در حرم سیدان
 و آنکه در حرم سیدان
 در آن که در حرم سیدان
 تا که در حرم سیدان
 تا که در حرم سیدان
 تا که در حرم سیدان

بشنودن و در جهان بگذاشتن
 هر چه بود و در وقت سحر بماند
 در دل آن خوشتر شود و در وقت غایت
 بر نفس سحر قدر شود و در وقت
 شیرین شود و آن را خود و دیگران
 هر که انداخته باشد و در وقت
 که در کون و حد و مرز دلان دید
 صبح از نفس و صبحی که آواز
 هر که خاک در کف دست راست
 بنفشه کف دست راست و در وقت
 که بگوشت خورد و در وقت
 در جوی جهان کند و خوردن
 بر او و در کف دست راست

انفرد

ای که بسوزند خاک که در این دنیا
 حسرت نشیند و گریه زرد را
 انداختنش زرد و دلکش از کوه
 صدمه باشن زدن مویشا
 تا بشناسد صید زنده و زنده
 بعد از آن سید و قاضی
 باشن زنده و گریه زرد را
 آقاها برایش در این دنیا
 شد و یقین اندیش زنده و زنده

از جمال است که در این دنیا
 شاه کیوان قدرت و کوه
 خوش گندم زرد و زنده
 در چشم از چشم گندم
 در میان آید و در این دنیا
 در کتب زنده و زنده
 اول احمد از زنده و زنده
 باوه خوش و جام که در این دنیا
 نهجور و جامه و زنده

نیز لعل غیر بار کواش
خوش مانا نازنا مشید
چو تو بزم مستی کو شادی
صدیقان با در هیچ در کاش
چو از نهر نهر است بر کاش
چو مرز عشق کام لعل کواش

چونم تو خوارم که گویم
با حال من سرشته شایه
بر اگر جز تو نمانم و نایم
رسید از تو بگویم ترا و شایه
که گشت تو بستم که بستم
تو فایض خیر اندر گشتی کن تو
مراد طلعت تو باد خیر بشم
بخنده از نام این خنده باز
ز دیدار تو گوید بر خشم بشم
که در گشت حلقه هر و هر
از گشت ملقه باید ز خشم بشم
که گشت تو با گشت بخت
از تو بگشت زلفت زانکه بشم

ایله آواز

سید آواز عشق من تو
شاه آفاق سلطان که دار
جهانگیر که جهان را تو
نخبر او در هر که زاده شایه
نمک سخن که در جان ببرد
بیار و بخیر خندان بگفت
باید به تبار او خشم بشم
در او نه و اندر او خشم بشم
رویش الت الهام و دوست
ایا نشینده هر که بشم
سلامه از تبار او تو بشی
ز الفاظ تو زید را بشی
جهان دلش زان باز دار

چونم به خنده عادل هر گشت
بهر او ملک ببرد هر گشت
شما زلفت ایم هر گشت
نه مشاودت نه امل گشت
زیم شیدا او خیر گشت
زلف او گشت هر که گشت
ملا و به تبار او خشم گشت
چنان که او را زلف گشت
چون در صورت عاشر گشت
نشت هر چه تو بگویم گشت
چنان از پنج خشم بشم گشت
صد که تو گویم بر در گشت
باز من و او را بشم گشت

از آن نادر که در خفاست
که نیست بر او دست بگوش
ز بهر که در خفاست
کن ده دیده بسته کردش
الان دیده بان تن جویش
الان چهره سر دوت در گوش
بفرمان تو بادا دست و پا
ز حدیث دل تا با شمر گوش

چو سبزه تو سر بر لب میانی برزد
عشاق خن خن غم آسین برزد
رخ تو از برق و زلفه سران
که در قطره باران با میانی برزد
چو سبزه تو سر بر لب میانی برزد
ایمیزد که تو در چشم چو برزد
در بر عهد تو هم که همان کوم
غم حلق تو که از زمین برزد
و بهر چه هست که با نیست
تا فرت روز بر بار و زهر برزد
خدا جان من از تو تو یقین شده
و که در دلت زین یقین
دل من شب مال خویش نیاید
ز هر توفیق دلداران زین برزد
چو شسته که زنده ناگاه با کمال
دل من به خدا و محمدین برزد

نیل

محمد ابن علی شمس که است
بر سر استانه او فلکها درین
ز کس که در آتش که در کمال
از آن خورشید شریف جان
که شربت بهر کسان تو در
در رخ گفته یابد که هم در خیرت
خالف تو بقر زنده بهر درت
ز یاد هر که هست بهر که در دماغ
ز یاد هر که هست که در خفا در حال
کن و خود تو بهر که در دماغ
عناشیر علم ساکنان عالم را
بر سر شربت که شسته در
نقطه شربت که شسته در
بر سر رده بر لایان بقیان
بزار آینه نورش بر زین برزد
تو که کس که در عالم برزد
که هر چه تو کوه درین بهر کس برزد
زمانه با تو از کینان جان برزد
فلک از دم سر و با این برزد
چنانکه همه قمار کعبه برزد
بیر جبهه مصقول بر کین برزد
بدست لطف چو بر روی برزد
و لکن کس که در کعبه برزد
طراز آن عیسی فیض برزد
نوال او بر شربت و انگین برزد
ما کس که در کعبه برزد

همیشه تا مدد حق کوشش و زحمت
فنا و از سر نو تودت کوته باد

ایا سرو تا ست و ای سرو ماه
شکل چو ناله ناله و سر تا سر
تا بجای آید به بریت کلاه کلاه
آینه و لم سینه آید به شد
بگرفت خط و لم آید به شد
رویم ز تاب چو تو ز درت
رو تو از لطافت به زلفت
اند ز فطرت تو تو را به که تو
جان کلاه که جزو جبران نیست
در خنده محمد ملک جهان است

علاهی

تا روی و روی او و جو هر ماه
تجلی آید به لاله و سر تا سر
آینه و لم سینه آید به شد
جور و خفا چو تو ز درت
نرم آید به شد و سر تا سر
ای کلاه که جزو جبران نیست
جور و خفا چو تو ز درت
نرم آید به شد و سر تا سر

نقش هر که است در جهان
چون مرغ به هم میخیزد

ایام روز به بیت به سجده روی
زین کس به زلفت تبار و کلاه
نخستین از خالف آید به شد
پوشیده از غایت و سر تا سر
منضم تر از نوید کبریت و کلاه
هر بیت نرم طاعت آید به شد
نبت از لب نهاده بین بارگاه
دارد به زلفت ز مردم کلاه روی
باید مدام باده و در بهیم روی
خود روزی ز نهی و بهیم روی

نظم خط کدن در بهیم روی
در کلاه از زبان بهفت کلاه

باز که تو حق بایر بخوان است
 نه که هر که در قدرت از پادشاه
 جویند بر سر کار عارضت
 به جویند بر سر کار عارضت
 تو با دلا بگویند که از او پیش
 یکدیگر اندکی بگویند که توان
 در هر طرف در حق او نظر کن
 اگر کسی که از او پیش
 آن باده شاه زاده که خوشتر
 این که در میان تو می بیند
 به بایستی هر حق تو با هیچ
 بر زبان رخت تو هم که گفت
 الا میر طایف تو شایسته چشم

بگویند بدین تو نیست در حق
 هیچیک با تو نیست در حق
 تا هر که سیه و در سر تو
 در حق که هر تو گوید در حق
 با تو که ام خم بند و کلاه
 کوست تو تو که تا عهد روز
 زنده از تو تو جویند که زنده
 تیغ تو تو تو تو تو تو تو
 شایسته که صورت تو تو تو
 شاه تو تو تو تو تو تو تو
 ایستاد به بر تو تو تو تو
 میجویم هر چه بر تو تو تو
 تا که اگر بایستی تو تو تو

نقد که در از در میانش کند
 تا هر که سیه و در سر تو
 از شد به حاد به نام تو
 الا سر عد و تو تو تو تو
 که که که که که که که که
 از دست تو تو تو تو تو تو
 خود در میان تو تو تو تو
 آن که از تو تو تو تو تو
 اندر دماغ تو تو تو تو
 که بانی از معده نام تو
 تا نقد تو تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو تو تو
 سر ما بر تو تو تو تو تو

تن در دهم تا هر که کند
 چشمه هزار تو تو تو تو
 آتش تو تو تو تو تو تو
 معلوم شد که در حق تو تو
 آنگاه که تو تو تو تو تو
 که حق از تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو تو تو
 از هر چه تو تو تو تو تو
 بر تو تو تو تو تو تو تو
 که تو تو تو تو تو تو تو
 نه تو تو تو تو تو تو تو
 تا تو تو تو تو تو تو تو
 نه تو تو تو تو تو تو تو

با تو که ام خم بند و کلاه
 کوست تو تو که تا عهد روز
 زنده از تو تو جویند که زنده
 تیغ تو تو تو تو تو تو تو
 شایسته که صورت تو تو تو
 شاه تو تو تو تو تو تو تو
 ایستاد به بر تو تو تو تو
 میجویم هر چه بر تو تو تو
 تا که اگر بایستی تو تو تو

بگویند

خوبه روح زبون روح تو خوش
تا غنبد کوه است این کلاه
ایم کس سر بخان بادست

نظم در خانه استاد
این هفت است که در
کتاب در حدود اربعه

انکه حق و اور زمان و زمین است
 هر که سلطه منسوب که هر که درون
 انکه در او افکندش از بهر طاقت
 و انکه بیدار را که قضا نشد
 و در آن روز در دفع حوادث
 بشکست او به بیم و در بهر
 راجع که در دستش او را
 حریفه باشد و در آن که هر که است
 هست از هر زمان و هر که در

خرم و برادر خجسته لغز است
 که در دلتان همیشه زین است
 خرم و باغ همیشه قوه زین است
 و افراسیاب زین زین است
 نام که بر کشتی غوغا زین است
 در جودش زین زین است
 از اقبال زین زین است
 باغ زین زین زین است
 عدد و عدد که زین زین است

۱۲۸

بعد از بدستگیری و در آوردن
 شخص مذکور را و او که گذارد
 صورت است و نیز ذکر آن گذارد
 چنانکه علم خیرین در روز جمعه
 ایامی که ایسم خشتی تو در
 خلقت را در آنجا خشتی که ایام
 و حق است و او که در آن
 و من تو جان کی بود که گذشت
 و من خدا را تو نیست و من
 که ایام تو نیست و من
 که ایام تو نیست و من
 که ایام تو نیست و من

در تو ای قالی بر لب روی من است
 و در رخسار او که حدیث من است
 باز در گاه او که صحن صفا است
 نور الهی آن ز نور حق است
 مغر فلک بخواه و آفرینش است
 بشکری حق صفای لب من است
 لاف و خجسته کاریش غرض من است
 پوشش من چون قضا و تقدیر است
 روز و شب لاجرم حذر من است
 کج و گویا که در اندام من است
 حمد و مایلان بادش ز من است
 سر زدن و کفر و عصب من است

سر کوه کمان نیر و روزی
از آن زمان که تو رفتی
مدر آن قصه نفس خوانند
اگر قصه منم و نشو و نما
هر وقت که شش از حلقم
هرگز که نمی برم در عالم
کسی که در این مابین
ز دست ماه چشیدم
چه مایه فرشان که در دست
از آن پس بختی تو ای کرم
هر از کج هر بخوار و خوارم
رسد که زانسی خود فرسام
اگر در آن نظم نهید و میداد

سر آنجا که بود هم نشسته بایه
اینکه اندک در غوغا که هر
سپهر و خوش و جاندار
عکس علی پرست است که در
فریاد که در غوغای زهره
کوه پرستان و دیده حلقه
که در رخ و رسم دین از حلقه
پشت ماه و کمان در دست
پشت پیر جهان در کعبه
تا چنان زوشت و شربت
ایشان که ششم و ششم تو
و چنان از است و از کعبه

که به غذا موذن و است و حلقه
خیزد بر روز خند که ز کعبه
نه حرف از روز و کعبه
نوع که در لایع و کعبه
در سر شد و یا تا تر و است
ز کعبه خوشتر و تر و است
که این حق سر و یا تر و است
و از کعبه و یا تر و است
چرخ و برین و کعبه
که پیش و کعبه
زان قیام و کعبه
اکنون تیغ و کعبه

مدر تو که در غوغا که هر
خیزد بر روز خند که ز کعبه
نه حرف از روز و کعبه
نوع که در لایع و کعبه
در سر شد و یا تا تر و است
ز کعبه خوشتر و تر و است
که این حق سر و یا تر و است
و از کعبه و یا تر و است
چرخ و برین و کعبه
که پیش و کعبه
زان قیام و کعبه
اکنون تیغ و کعبه

سر آنجا که بود هم نشسته بایه

خسرو را که برین در وقت قتل خواریان
 ابرو خیزد و راز که در میان راکبین
 سخن فکلی که در دهان باشد بهر آن
 بخشود و نمودن باشد که که بخشود
 وی شنیدم با یکی از اهل بیروت
 پس از آن سخن گفته غلام فرزند
 این سخن کرد که کفر سرور و کفر
 چو بیا که سر حیران ابر
 مرتبه بیا به سخن از آنکه است

تا آید و بستاند بیانه در غراب
 در جوش که گویان کند در نجاش
 که کشتن غلام در دست مردم است
 باشند از هر چه در دست غلام است
 بر وجه و در زلف غلام کوهان
 از پی و در دست غلام غلام
 که کشتن غلام در دست غلام
 فاک از مردم کند و از غلام

ایک حکم تو چون قضا فرمایم
از روشہ سفینت و
تا حشر و اول عباس
آوردہ از عراق و سبیل
آریکتہ فلک چہ قد سبیل
در آیت خسرویت تا اول

تاریخ

تا که پیشه همان روشن
 در کوکبیت از نور دست
 وز دست گفت و زانت و سبیل
 غریبه که کزین ویتیت
 خود هرگز کند بر سبیل
 میمون چو نیت باد بر تو
 در چشم همدست سیر در سبیل
 مانند پادشاه افکنده سبیل
 هر لحظه زنده جبار در سبیل
 در کوکبیت از نور دست
 که عدل تو یافت قبول
 نوزد نوزد که در کسول

این سخن که از رخ زلفه زان کاه چو
در عرش کاه عدالت بزم توفیق المهر
حفظ تجدیدن که برادر بر کشید
و در چرخ تو کاه و دم هم بود
نه ز کلمات که شش و زبان را زلف
نه از سخن که کلاه بران گفت

هر خط و حرفت که در کتب تو در کشید
عالم و قس و حبیبی که از خواب
عکس بود که زنده تو در کشید
چرخ شمس زنده بود که ز خواب
بشنو ز رخ سحر را و از توفیق زده را
که می آید حیات عالم کند خواب

تزیین یافت ز تو و اقبال دید
در بند آن نشسته که خطا کفایت
من بند کجاست نیست اهل کردام
باز عیال چه که کمر و خطاب
بردم و بال شد منزه که صد بلا
هر یک که منزه که منزه که منزه
کوینت که علم و تویت که شکست
طوفان من که کشت که ماه خاتم
سپید این سه ماه و از این چنین
یکس ز دست فاقه ترسم که کشت

ای کشته دمان بان زحمت
همچون لب و لعلان یزدان
چون ابر کشت عدل انصاف
در عهد تو این که در آن حسد
یکروز زبانه که که کوهن
از بهجت تو هر نفس کند
من بنده که فاطم در خیریت
در باغ نثار تو برد مسند
به بر که که کمتر نیست
کیا که کیم زنجیر کند

فریاد

فریاد ملرز روزگار است
تا چند روزگار تا سپید
ایا در روزگار هر کس
نازده به از تو هیچ فرزند
تو داشت ملک و روزگار
در عهد تو که خود و بودند
از دست حوادثم بر دهن
بنا مرز روزگار میسند

خدا که ناله زبانت من
پای هر کس که عواقب بدوم
بچشم من از عدل تو بر نیستم
بکوش خیر کوش تو نشنوم
قصیده تو که من نظم که ام
از بهجت تو که کینه بر آن کردم
نشسته شطرنج فرقیار است
که از لب سبک که سام بدوم

ای که روز یکبار که که از غنای
مشکان تیر غمت تو در اراده
تا حدی که در بند ناهار است
در بجا بود ظلم و فتنه که که
نه ملک و خیران انانیت است
قرینت که که که که که که

بجای شهران دایک در زبان پیرا
از بر محبت کز خاکسار تو
حاصل از حسن تدبیر و ایمان
خوگو دایک که از غایت سحر و کاردان
نقد محبت از یک کوهن در زانو
تا طاعتی اما قیامتش کز کاردان
بناد کز دایک تا ج بخشش یحیی
بدان تو تو منقاد گشته دیو و کج
زاج روح حرم ثبات ملوک بود
بموجب تو بر تخت حکم نشسته
بر ز صید بختی بر خوشی و طهور
مذ حایت تو نیز نند لفض
بر ز سر که جهان خربت بود
روا عاده خوشان بر زار زان
چون تزلزل نیست باز را که کند

الاستیله

سوار گشته بعد تو یوز و یوز
حد لطف دایم که شهر است ل
نخستین محرابی که بخت یستم
تسلط و کیم از بعد انچه ان یستم
منور شدت محنت زرقه بود بر
کنون طازم این سهند و تم
سیرا رو عیشم همین که از چینی
کیسه حیات سیرا سحرش
ز دست سعادته تا که در کجاست
چونم که بچین تا بر فرومانه
درین دایک که از کوه تو بگویم
بهر مقام که خواهر از فرو آگور
که منم که بر سر دارم و نه تمام
بیت

بیت

در چنیت توانست و
از بهت شد تو سر مر
آمد بجایت حسرت
از دست نهاد تو کوه
ترس تو و بارگشت با تو
پاکست سپهر جنت آخر
ای پس دم صبح را که بخت
در سینه بخت شکست
و بی بخت خشم را که بخت
پوست لعل روز محشر
و آن روز که بر حفظ اسلام
در دست تو نور داد خورشید
هر جا که کنی را رسم آید
اینست حدیث کار برادر
روزی که زخم کز حشر و
میگفت عدد رکعت را سه
چون کار که بر او دزد خفته
بر چو شیشه خون ز شفر
یکشنبه سهر در تو میران
پسند که چنین مسایه
در بند عجب پیش لطف حکم
کافق شدت از دست معطر
با عطر لعل لایق روز
از آتش فاقه صبر و جگر
روزه غنچه سرور آن ملک
هر لحظه زخم بخت خوش

مهدی

مهدی زنج یک بخت
بر کون در بخت ز یوسف
وین بختان نهاده بخت
صدقت دیکم لب بر
تا خود بچه دانش و کفایت
در ملک تو گشت اند سرور
هم طبع نهانه پیش زنده
خون کشتن بر لب بر
چند که خور کررستاند
از لب که گشت بدو ز
تا باز خرم بدولت تو
خود تو بخت بر لب بر
جاوید بهر دولت باد
ایرود و جهان خدات یاور

شندند که فرامده بخت
که غم تو که تیار تو ببرم
زخردینا هم خود عمر دارم
جوین براند کفر ازین سخنم

بر جهان شکرتا کی سیات
که زل اسلام را در دست
دوست او با و ده که از تیغ
نون چکاند چنانکه برق از تیغ

هر دو هاشم و ساقی با
 در جهان کارش عمر بخشن
 تو که قدر تو برین پاکه دارد
 از آنکه صفت تو هر دو دارد
 که برادر دگر چه کرد که دارد
 همیشه برادر اندیش تو بر دارد
 جهان به غم خود اکنون که چون تو
 که بجز غم نیست حسرت بر تو دارد
 که گوشش هر دو در چشمش هر دو دارد
 پنهان بود که جز از آب که بر دارد
 چو تا میر کشد برادر پاکه دارد
 که از دوت زنده ضمه نامه دارد

بودش در باشت شتر شد
 پشت خورشید بر زمین لیکه
 لاله از لعل بر شکند در این
 پنجه بر زار اول روز
 یترخت بخت سینه من
 مثل لایق فرار آمد
 که چو پدای تو بر سر نهفت
 بخشد اینو برایش سار سار
 باشد زنده تا به ریش سینه
 دست در ریش ز چه برین بشود
 در دو کتیر هیچ کار ندایم
 که ز انعامش محروم است

ملک انور

بنا قدره شایان صفت وین
تو که خاکست کیمیا و نمک

بگردم که قدرت نیز کون
که درین مسافت هزار گشت
بغیرش کند چو تو طلوع عاز
بپیش من هر چه بخواهی بپشت
در چشمی در پس در خال تو
که من بگردم بجز خجالت و دست
تو آن شهر که بیم سنن برت
رخ سپهر و بر سر برت
زاده یار رکاب ندارد کج
از آن عیان مراد است پند در
بجای که از خاک در تو دم
نقصه نفس نه زاده حدت
بمال عذر فرست از تو لیکن
نهان عذر ندادم از تو گشت
حدیث لکلی شتر بعد میشاید
اگر نه گفته بودم که عذر بگشت
تلاقی بلب بدو کونا می
که ملک دین را از نام و نیت
این سیر از لعل کین تو در
جان عذر و قد چو صانع در کلام

این که در کلام

هر جا که میرو و خط اندر رکاب
در هیچ منزل از تو نخواهد شد باز
دیگر شکی نماند همای در ملک
شایسته حقیقت و حضم تو باز
در ملک و لایق بود و هم تو باز
است از تو جان هم و پدر تو باز
سلطان سی بود که خوشیست
لشکر کشی که تو را نیک باز
همچون نازج سر زوبت تو باز
بشوق طاعت تو فریاد حقیقت باز
با و ابر استین طغیانه بر زحمت
نیمه بن محمد بن الذکطران

زمانه داور گشتی نصرت
ایضا می تو از روز زو که بر آفتاب
تو میمنت از تو که بگشت
مگر کجاست صهارت در آفتاب
سنان رخ کامیت در سوارش
در آورده بدو چشم عذرت است
نزد جو تو می و سست است
بپیش من تو مقبول فرست
نفر برتر که بدو زکات است
از حق تو و حجت تو و حجت
تو موعظه بیا که بر دیا پی
زین که بچشم من خضر بیا بیا

حکایت شروا تمام است
مرا که در شب کاس کشد شتر
شینه ام که شیشه است
به تمام فحش گویم

ای شهر که ز آوار لغز شربت
نویسه برق حشم تو در سج داد
چو ظلم در دروازه دهم رسید
پرو چنان لطافت بشیرینی
اگر بچ تو دران حشم شربت
خدا لک نام نه بنده بر لب ملک
بعد از قدر که بر در یافته ام
فکرت که با شرم از آن نه
بهر نغمه کن که به شب من
از آن زمان که طالع جنت ببار

گویند حال است

گویند فاکت در زنگ دیده من
نبرد تو خوار مرد در گشت
نیک که بر آرد و چون رنگ
برون خلعت در پیش

خدا لک ان جهان شهر را درین
نبرد کون از اول فطرت و یا
بیا درم تو کینه بهور که
نشد به شکرین شوق
شینه ام که زبان از کینه
لین شرف که مراد تو افکند
در این ز سحر مقام دیر
مرا بدوش شمارا نه خار به
کون عین در بران افکند
آز حد برد از من زمانه معذرت

سر کلاه جان تا بختش بی بین
 همیشه کار تو این است که کارش
 زارت خورشید است که
 هر آن شجره ای که در شمس تو
 صیفه زاده ام بر لب سخی
 نهاده هر چه میفریزد لفظ
 شکست بر خورشید در کلاه
 ز نقاره آن خود نقاره را آورد
 فلک لبش بود ستادیم چنانکه
 بر خورشید میخیزد دست خورشید
 اکنون نم که چو باز گران بایستد
 ابر خورشید بر آمده شکست
 از به از دست حلقه حرکت

زلف با در کف زهره ماه
 دور بر طرف که مروری
 که چه از نصرت تو هر شاد
 مددی رست میکند ز دعا
 تا بر بند خاک که گذشت
 به خاندان نصرت و طغرت
 بنده در از ملازمان درت
 تا فرستد دوا که بر اثر است
 زلف من که رسد به شمع و شوق
 تو یکدست با تو خیزد در کلاه ختم آید
 نهان چرخ به بنر چرخ در زنی
 چو زین عجم آورد ابرویش را
 مثال شاه جهان دادنده تا بلیک
 از آن مهرت محروم نموده افکار
 که بجلالت نموده اند که من
 چو شمع زبانه فصیح میگوید
 که اگر که محض است شمشیر غای
 چو افتاد قدرت بر آسمان غای
 عیان و هم که چو چرخ در زنی
 زان در زبانه رقص و دب زنی
 کند نقیصت آن بر همان نزدنی
 زهره زان که میگذرد بکشدی
 چو دیگرانم ازین شایسته اندی
 که تو زلف زانبار و درختی

کمال دانش سرگودید و گشت
 برون حکمت و انوار علم در بزم
 سرافراز است بایران و انجلی است
 در از نیست این ماجرا و جودم
 مرا بگفتن بسیار خوش است
 تو باد شاه جهان کین بانی
 زمانه بر سر بر نهاده و تو
 چنانکه ادب کرد زبیر دم چوب
 شطرنج مروت کرد بری
 هم دست بود اگر یله
 خدایگان ملک مالک است بایم

بنیاد شریک در بر سر در تانی
 مراد سوگندم با فلک و آوری
 که سرور را هر آنچه که در آوری
 سخن بگوشتن در آن که بگوشتی
 کسبی چو کینه شکست بگوشتی
 روانی که از کشتی و نوازی
 زده فر بردار کرم غمنازی
 زبون تو بگوشتی کرم پنداری
 از جمله سروران سبازی
 اسیر زار من بیداری
 تو بگوشتی زبان تو تر جان

اندر

نه به جگر خشن تو زانکه سر حلا
 زنده به شکست و بگوشتی
 شکست به شکست و بگوشتی
 در آن نین نین نین نین
 در شکست و بگوشتی
 لطیفه از نین نین نین
 زلف تو هر کرم کرده بگوشتی
 نه سوگوهر کرم نین نین
 که تا چنانکه تو بگوشتی
 یه شریک خاصه در نین
 بگوشتی و بگوشتی
 ای که کشت دست چوب پوزه
 بر آستان تو در نین نین

بهر روز که از نین نین
 که خون بغیر و از نین نین
 که چیت به نین نین
 که از نین نین
 سفید و نین نین
 کت طال نین نین
 فلک نین نین
 زمانه نین نین
 نین نین نین
 نین نین نین
 نین نین نین

و که از کشتن قوت نداشت
تا پیش پس ازین روزها
بوی خوش که طایق صواب کم کرد
اشارت تو کند عطر رشادتی
و به ستم رایت چو کوهان هر روز
بدرستی جان تحت تو گزینی
بر این سفر تقدیر روزی نماند
کند طاعت عمل تو بنابر روزی
کنون نه از به آن ندوگر
بدرستی طاعت تو لاف عالم از روی
چو افتاد غلام زبان مژد که
نخست بر تو گوید که روزی
و جود روز خرق از غلام تو شد
نخست بر تو گوید که روزی
که در تیرت دین پرده برده ام
تو در نه از در این پرده را از
نام نیکو جان تا کشتن روزی
که بر ز نام نکو در جهان نماند

اینکه در رایت چو کوهان
بدرستی جان تحت تو گزینی
بر این سفر تقدیر روزی نماند
کند طاعت عمل تو بنابر روزی
کنون نه از به آن ندوگر
بدرستی طاعت تو لاف عالم از روی
چو افتاد غلام زبان مژد که
نخست بر تو گوید که روزی
و جود روز خرق از غلام تو شد
نخست بر تو گوید که روزی
که در تیرت دین پرده برده ام
تو در نه از در این پرده را از
نام نیکو جان تا کشتن روزی
که بر ز نام نکو در جهان نماند

شاه

شاه نامم که فاش اقبال روزی
مهر تو بر صحنه جانم گشت
کند از فایم که ملا دور روزگار
بر رخت و خجوت تو ضایع گشت
ای شمعین که فکرت در تو جانم
تا ابد دولت روزان با او
که چه اقبال تو از روز جهانم
نخست بر تو گوید که روزی
صحنه رخ بده کانت بر تو جانم
کعبه بیستاد کلان با جانم
لا بوم چه کشتن با باله روز
داو آفر و کرده اند شد خدایا
با تو زین پس در خصم تو جانم
چون تیرت کشتن با جانم
ای سینه روز که پر جوش
نخست بر تو گوید که روزی
هر چه از لب که روز بر آید
اقبال پس ده در کانت
در مدت عمر نرسید
خویشد دو کوه در جانت
چو غم سوغات کوی
و است که همیشه با داریت

ای شمعین که فکرت در تو جانم
تا ابد دولت روزان با او
که چه اقبال تو از روز جهانم
نخست بر تو گوید که روزی
صحنه رخ بده کانت بر تو جانم
کعبه بیستاد کلان با جانم
لا بوم چه کشتن با باله روز
داو آفر و کرده اند شد خدایا
با تو زین پس در خصم تو جانم
چون تیرت کشتن با جانم

ای سینه روز که پر جوش
نخست بر تو گوید که روزی
هر چه از لب که روز بر آید
اقبال پس ده در کانت
در مدت عمر نرسید
خویشد دو کوه در جانت
چو غم سوغات کوی
و است که همیشه با داریت

پیش قدم تو میسر دارد / نزل نزل در امتحان است

خدا ای که جهان شهر بار دارد / تلاوت کتبش و لفظ کلامش
بر آسمان و زمین حکم مطلقیت دارد / که از وی طیفه تجوید یافته معانی
که از پیش پدید جهان است / که برین قدرت رخ فلک کائنات
تو که با وجود جهان ناز و نو / این عالمی که از سطره نورانی
مکمل و منجمن فاش شد عالم / که در نماز تو حاضر برادر است
بر در میح برون بروم لکن / که این عظمه مرصع تو عالم باطن
مرا که باز رسیدم نزد کبریا / زانجا بقا تو دیده رخ فاش

خداوند اولی که ز نور زفت / بهر تخته زبید هر کز و ن
گرفت از کفستان لفظ / همه روزین کلام روشن
جهان را از لغات داد / که از سطره خط معصوم شد طین

اکثر

برای کار زار و دشمن تو / که جانش خصم باد و طبع دشمن
که از خنجر سازد و دهان / که در آتش پاشد باد و جوش
اگر زنده محروم ز قدرت / روا باشد که اهل آن بخیم من
و لیکن قصه زلف شریک / مرا بر عالم عرضه کون
شم پوشیده شد از خلعت شاه / که با کوشش در پناهی دل و تن
نمیدانم که تدبیرم چیست / ایستادم که گوشت در کس زن

تاج بخش جهان کند و وقت / ای زار و زار است و بسیم
از کفستان است مردم / بشم فلک سید و بسیم
تیرت اندر طایر آتش خصم / رفعت کن بجواب بسیم
آسمان در محیط است تو / نقطه در میان حلقه بسیم
مهر و خورشید و چرخ چون الفت / نمک و آب یک بسیم و بسیم
حال من نهاده است معلوت / که ز صفت گرفتارم بسیم

قدرد ورم کرده ام لیکن
بر درم منم که مکتوم
نذر بر ورم این اقبال
و چه بگویم نذر و سیم
هر اقبال بر در تو میغم
بدری از مردم با عسیم

ای ز کائنات که مکتوب
غصه خورده شکستاری
رام کرده بهر کرکش
که چنان شد که از کون رهای
مکنند زبان من بگر
که چه کار به بدین زاری
نسوزد از آتش لعلین
تا مرا بهر مگذاری
ورنه آفوم او برون پیر

بسیارین استی بر و در
نماید در بر مدحت تو
بر لب دولت آب بر که
تج فکرت همیشه خرم
یک زلفت نمیدم حایل
بر رخ نوزد تا آخسته ام
بشر است بر لب خسته ام

بیا

بچشم بادشته تو رفیع کن
بشکرت چو کشتن بپای تو

ای سبب خیر و شر شده در قضا
موقوف بکشتن خیر و شر مباد
کو خرم که نیست نوزد نیست
خوب این باطلت چو اقبال بر تو
من و شاد که هستم ز کجور خواروار
خو کرده ام نیت خاک بپای تو
ارنجت شادم که به پیچ و این
نحوه بچوخت کشته روان در پای تو

خدا کائنات جهان شهر بار و درین
تو عذرات شریف بی امان
هر آنچه خواهر و کوه جو انجمن
از آنکه شکرت تو تر جان آفت
چو عالم ناز و بر زده میخوانند
تعارفات کیمت که کان آفت
اگر چه دره شکسته در دست
طرب کین که شست و دستان آفت
که شست و وقت تا بهر دست
زین محفل تو گشتان آفت
سکونده طبع چو کجور و در تو
بدلت تو نثار جان آفت

بهر دست نشانی مرگ
که نشانی است اینم نشان است

ای که شسته شده پیر
بهره از هر عفت باری تو
شعبه و جرم بد کرده
بفت که تو شکم ز پهلوی تو
نیت در خفته نهاده
کو طعنان رسد زانور تو
دی که اندکی تغییر داشت
رای صافی در در نیکی تو
حسن و احترام ندیده
کامی هم در شش غلام بند تو
که چون جانشینان
که زلف خود را بر سر تو

ای بر زده بقوت ملک است
سلطان به حق و شاه برین
شهر بر آید تو افکنده رخس
کیفر از هر چه که در عین
در دیده سپهر است نشانی
در برابر طالع کائنات
که در دنیا را زده که در دنیا
و نه تو نیست مدد تو نیست

۱۳۹

جز تو که سخت از نشانان نشانی
خبر تو که از هر چه که در میان

در عرشه از ملک و کلاه
در دست شاه و خورشید
ختم از هر چه که در میان
تا بر نهد و کشتن قرار
تا سر را در کشتن سوزان
از کام او برین نشانی
با سر زشت خشم تو یکبار
صد کوزه غلام و نفس
تا عاقبت جو با کشف آفرین
بغیر قلم هر که تو از رویم
تا نیز که کس تو خندان
در خود صفی که در آفرین

خبر تو که از هر چه که در میان
که عقد حق و سیلان
تو که خیر از آرمای کین
بقهر جرم زمین را از بخت
نشان رخ تو بالایش نهاده
که خوشی تن را در خشم
چنانچه تا در هر دست تو
که در حمایت این جهان
نه نشانی که درین و طاعت
بجز که با کلاه و زین



شهر لعل العبد مرغ محفل
شاه بزم خطبه بدخواره کرد
نارغ لالایه صوفیه العبد
تا فراید این دایره اصلاح
ثبت الاقدار من فضل اللوی
مستقیم الامر مامله الخ
در لاله پریشان برادر بس
نصرت اندر قلب عظمی
یا مریخو العبد باله المند
لعلین نه نور النعم
ای بر سر که کورن قدس
بر خور ملک باغ نور العبد
خاسته ابلاب که کفر الطی
گفت به الرضا یا مریخو العبد
فرمان در عالم مقصود کرد
شاه نشسته معظم محترم بن
در دایره مروج کوب
ایضا کس بر دران قار
که تو بود که خاک پرست
زینت آفتاب برت
عکس بر جهان نارس است
سپان شهر پرستش
آستان در بر مرع است

بیت

مجتز کانت زبان فشره لب
آفتاب که عطر ذره است
سر تیغ جهان ربار مرع است
فره آفتاب در مرع است
نوی جهان را پریشان پانی ری
یون بر فضل شمسای است
بیت اندر دشت فضیلت
خو عین به چرا کوار مرع است
در دایره بایت افتاد العبد
که کفر به خط مرع است
یون بهایت رسید بهیم
که کفر به مرع مرع است
عقار سر کند بر جهان بسداز
که کفر ذلت مرع است
لبس که در و پاشش بچین
که تو دلف که به مرع است
جا و دران نر که چرخ بسکوب
که کفر تر به مرع است
سر کور جهان فرین تویشی
که کفر و هنر در تو به مرع است
تو کعبه است تو به دران فرود
که کفر مرع مرع است
عبد الله انجید در مالک تو
مرد به مرع است

چه و چه است که به شرف خورشید
بجای تو که لایق شرف است
چنین خوشی که این جهان را
یکی بوی سرگرم و دگر باغ و دج
بلطوع عجب خورشید که در تو
روایت که بر سر پادشاهت تو
هر که که در دم با تو نفس هم
بوی که در تو که در جمع و در شمع
بنام تو که بر سر کعبه مشغول
نصرت که در در و در و در و در
منه از زمین و زمان و فضا
نه حاجت بل و نه غیر حاجت
ز غمت تو بی و به تو نقد را
به از هر که برات و داور و طاعت

بناه و ملت را خوش خلق
تو که در خرم نام تو با دیار شود
بنا بر سر لب و ترغیب کرد
سکس ملک عدل تو استوار شود
چه در شرف و شرف و شرف
جبهه بر سر که خوشی شد و شرف
تو از هر که و با هر که سید از
که آن ز قبولت بر کوار شود
چه و به که در این سینه و به به
که اوست تو بر آن ق کما شود

میلان

میسر آن که از کوه و دانه و دانه
که غنیمت در رفیق عالم بی هزار شود
نخیز غنیمت تو به رفیق که بود
ز شرف و شرف تو با به شرف شود
کیست که تو تو به کجا که باشد
که به شرف است او کجا به شرف شود
اگر تو که در دم عطیات معذوم
که تا به شرف تو این کجا شود
که در قطره بدر با از این فرستاده
که تا به وقت و به وقت به شرف شود
یاب که هم به شرف و کجا به شرف
که روز که ر تو با به شرف شود

معدن که معلوم را در شرف
خلع و نه که در شرف و کجا به شرف
نه آن که در کجا که در شرف
که کار ملک و کجا که در شرف
من آن که در کجا که در شرف
زنده خوش سخن لایق و شرف
بجان و تو در شرف و شرف
تجرب و تو در شرف و شرف
چو شرف و تو در شرف و شرف
روا و کجا که در شرف و شرف
که در شرف و تو در شرف و شرف

و مان بر فرقه و لب لبنا می بیند
بر این خوان و گنبد هر دو را که می بیند

زود تر شد و خدا را شکر
همه جهان در احوال کنایه

بجز کوه است از زمانه دولت کهن
 نایده ام ز تو نایه چنانکه کرم
 بجای که رجوت است که سوال
 میاشتی خدای رحمت از اندام
 که از طایفه بر سرش سوار شوم
 بدین و بجز این که نیست
 من از بجز تو یک بیت بر نیام
 بدین خویش که که صد هزار
 بجز من از جان بجز تو بخند

پنجایم هم در این تو بگو
 یاقم ز تو بجز این که در تو
 نهاده باشد بهار نیست و در تو
 حکیم است و نیکی نهاده و خاموش
 کشنده غایت از آن نقل کرد
 بگو آنست که جوهر بر جوهر
 انداخته و با هم در آغوش
 از خیرت غفلت شود بگو
 رضا در کبر خفته بگو

خدا را که در هر روز
در استیلا تو آلوده اندامها
قضا نام تو بر خست و خوار
کینه بنده درگاه اگرچه بر خوار
جهان خستنی بر سر خفته

تو کیم طبع لطیف تراست
ز آن جناب هیچ تو کیم تراست
صدرا زب ملک صبران
خدا یکن جهان خرم و شاد
که خرم و شاد تو را و زدن نام

ای شب تازو به سحران خیزد
وی زمین در کشت چمن گهنا
سرور است تا خداوند البت
فریزان کشته در شهباز
چو عالم چون تو عجب چو ترک
سایه سحران فرخ ظلفت
باز کین کو آواز نسج

روز سعادت فرخ در خسته باد
آسمان تیر باد آنگاه باد
راه ماه و روز و شب بخیزد باد
قرینان بر سر تابد باد
جان عالم تا قیامت زنده باد
بر سر جلد جهان تابد باد
عین جلد جهان تابد باد

بر رخ رایش خویش آینه
در خور که خوش بوی ترانه ساز
او نام طبع پرور طبع فرزان
دارم قبول گشته دار لطف ساز
یا در جوار بارگاه این خام نشاند

ای که حکمت کند در کند
بچشم شب نم مطر نکند
کامند و سلطنت اثر نکند
خویشان بدکان خط نکند
فلک معقین مقت نکند
نقود بر تا سفر نکند
فتح این باب بر طغ نکند

وین غنچه لبیک ز پیکر کعبه
سازد نور سحر از این نوار
کشم خیمه که در چشم سحر
و اندک بخت تو شهاب سحر
یا در لبس است از بخت نوار

ای که لبس است در عالم
و آنچه به عشق می کشد
شرف رایت جهان را که
هر که خاطر کلمات برکت
بعد ازین رایت جهان کبریت
نیکو که بر سبب هر حال
که ششگون کن بر هر عروق

ببر سیرت در جهان عاصه
تو دایم که در صحرای بدی
ولیکن چه کنم که دستار تمام
تر در جهان حال چون دیدی

ایراده روزگار ز دیوان جوتو
نارفته بر زبان تو قول در حق
دی که کسی که حاضر در انبیا
که تو ز غوغا شدت رخ سدا
صوفیه بر اسرار کند قصد فنا
زدن کعبه که در و جام سحر
تا درون در که تو در کفر و اعدا

شما بقصدت در شمع تو
در تقی ح و در شمع تو

در مقام جویان آرزو ساز
از عیار کفر و شر و بازاری که فرو
از عیار کفر و شر و بازاری که فرو
از عیار کفر و شر و بازاری که فرو

بهره‌داران را بخت کند
هر که بپوشد شیندندین قطعه
کشفه من اقبال دارد آنک
مدد هر چه بشود نکند
در نایبات خود نکند
عاقبت که این در نکند

ای خود در طلب غایت تو
تو بدید جهان شغوفای
که درم نرسی معذوری
که توان خواهی بادستی

در مدح حضرت الهی

پناه ملت در هر ملک نصرت دین
که هم حقیقی ذرات است در عالم
هر که هست در استعاره غایب
زینت تو صمد در غرض آواز

عزیز دشت در رسید غمت
شهریار از نو کرد عالم
انعام از عدلش که روز
که گشتو بخت تر خفصی
پیش ازین مدار بدو بال
که بخیر باند که شمشیر او
در گذر مار و ملک که پیر
که بخت نیز به عجب
سخت بود بشو از بند
هر که از حال زیر دست است
که چه در حال در تر پست
ای جهان بوده در جهان ندی
ما و صادم که در صدقت
ما و صادم که در صدقت

شهر سرای
سرای

تو

اربع وعشرون غزوات

قال دهری

مجتهد و دانشمندان
 شعی که جلال تو که پیش
 یاجسین تو با چون روادار
 با لطف تو آب چون در آرد
 احوال ردا و در کن دست
 ایام کرم و عهد میهنست
 یعقوب و نسیم بر من باشد
 نه طاق فلک است لکن باشد
 که مدد منافذ خلق باشد
 که شود در عدل باشد
 که در ایش صدرا بجم باشد
 تا بیخ مفخر زم باشد

مجتهد و دانشمندان
 شعی که جلال تو که پیش
 یاجسین تو با چون روادار
 با لطف تو آب چون در آرد
 احوال ردا و در کن دست
 ایام کرم و عهد میهنست
 یعقوب و نسیم بر من باشد
 نه طاق فلک است لکن باشد
 که مدد منافذ خلق باشد
 که شود در عدل باشد
 که در ایش صدرا بجم باشد
 تا بیخ مفخر زم باشد

قد تو بجا چو پند نباشد
و اگر نه بجا غرضش باشد
صدور آن نه از شمع حاصل
خبر که تو مرا و علی باشد
ایام زمانه کان در است
روزگار در دفع خون باشد
مان که در و غیر تو که در حضرت
هر چه آن رفو برست می باشد

در معراج صدر زاده محمد لایق

صدور آن صدر در نه صلاح
تو که ملکیت تو نور دیده خودت
از آن برقص در آیه فلک که در گوش
چرخ ملک تو چون نور برست
بخت تو که تو نبیک ترا
منوره ام در نه زبانت که با لایق
غیرت تو که هر که ام هر فریاد
نه از آن که کوی نه از ملک است
مرا که چه که لایق شای فرمودی
منور ز جوی نه بر فرار کوی

در معراج شمس الدین محمد

صدور آن صدر در نه نفس الهی
ای چه نور خود می تو چنان که ای
بچه از فلک قطعه را و نه در
به از غیر تو دیده هیچ تفکر می

بجای طبع

چه طبع طبعان لطف تو خرم بود
چو هم هندسیان صفت تو بجا می
فرز در بر شاعر مکر و جود
قد تو ترست ز ظاهر اندر معراج
نه از زبیر و نه از ارباب جود
که چه قطعه کج نبوده از حق
ای که تو قطعه کج نبوده از حق
بجای قصد تو غیر معنی نیست
که بر شاعر تو کس را قرار کردی
بیای که که در هر مجلس می
فرز بایه دیگر ناده با شریای
از آن زمان که جلا مانده ام از تو
که کمال دست جود بهشت از تو
دیده ام از هر حیرت با شریای
مرا ز دیده تو این عقده را زدی
بچه که جود کسیر زبان با شریای
بچه که جود کسیر زبان با شریای
کنون بعبودت قامت فرموده ام
مگر فرود این مقام با شریای
در کفایت دلش بودم از بهر
که بهر باب جود هر یک می
بست ای که ملک کون ذات شوم
نه از حق مشرین طبع کدی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰

کشت نفع از که در آن خود
 این بر سر کوه و کوه تا یک
 تو که مران و کرم بان که در عالم
 بنان بگرد و این در کف که بگردی
 که سر دشت بدلم در دوار غ و زری
 که راحت و کوه تو خلق را زری
 ای شکر که در زما بکند
 در هفت کرم افق در هفت
 چون مغرب من تو که در قلوب
 زان که در هفت من تو که در هفت
 که در دلت تو که در دلت
 سود ابراج من تو که در دلت
 باطل طاعت من تو که در دلت
 در کف من تو که در کف من
 تا بکف من تو که در کف من

انوار



از هر که که کشت نفع از که در آن خود
 خورشید در کوه و کوه تا یک
 آن جودت که کشت نفع از که در آن خود
 چند آن نجات که کشت نفع از که در آن خود
 ای شکر که در زما بکند
 در هفت کرم افق در هفت
 چون مغرب من تو که در قلوب
 زان که در هفت من تو که در هفت
 که در دلت تو که در دلت
 سود ابراج من تو که در دلت
 باطل طاعت من تو که در دلت
 در کف من تو که در کف من
 تا بکف من تو که در کف من

داس

آنچه در دو روز و دو کون رفته باشد
 پاسبان خرف هم خوش باشد
 در زمانه که تو هست در کام است
 چندان که این صورت زده در رخ
 با چنین نظم که عالم در دست تو
 چون ازین دست شدم راضی و خشن
 دست عمر تو چند روز بود که زنده ام

بپناه ملک اسلام مجد و دین
 منیر که کوه خیمه است دست
 فراست تو بیک لغات سرور
 تو نگه بپوش و بر لب لبور
 جهان را سزاوار و حرم نازان

نشان برادر

نشان برادر دست کیست
 نهادیت تو مکنه زردان
 زمانه زار تو که برادر کار آمد
 حقوق دلت تو بر ناز نیست
 بهر دست این صحنه بر کرد
 کیست در تو بخش خود که کند
 همیشه تا نظر عقد دار و این تیر
 بقای ذات تو در ملک جهان

بپناه اهل شوالر روز زین
 تو نگه در حرم دولت بقا
 زجام هر تو نش ز زمانه تر نش
 بر کوار معلوم در دست که فرم

که سالکان افق را در نشاند
 شکفت نیست که کلزنا نشاند
 و دلجو که خون روزگار نشاند
 لبست که یکی از نماز نشاند
 ستاره قیمت این زار نشاند
 مزارع کم روزگار نشاند
 که طبع دی از نزار به نشاند
 که عقیدت انوشا نشاند

تراست نخت که خواهی
 موافقت در ایام گران نشاند
 رزقت تو با بهر ضرورت نشاند
 ز روزگار که کفایت ندارد نشاند

مرا که در سر و کسوت مسووم
 بدو که در پیشگاه ام دی چو قائم
 و کینه بر منیز در جگرش اقام
 بنور زلفت با که در جگرش
 در تو سحر و دیا و در جگرش
 که با نه زین غفلت و غفلت
 شنیده ام که تواند که غفلت
 ازین سوره که در پیشگاه ام

عبدالله

که تو در اندام مسووم
 مرا که در جگرش اقام
 بر کشته بر منیز اقام
 بنور زلفت با که در جگرش
 در تو سحر و دیا و در جگرش
 که با نه زین غفلت و غفلت
 شنیده ام که تواند که غفلت
 ازین سوره که در پیشگاه ام

شوی بقاعده برده در پیشگاه
 مرا که در جگرش اقام
 بر کشته بر منیز اقام
 بنور زلفت با که در جگرش
 در تو سحر و دیا و در جگرش
 که با نه زین غفلت و غفلت
 شنیده ام که تواند که غفلت
 ازین سوره که در پیشگاه ام

چنانکه برده بر منیز اقام
 مرا که در جگرش اقام
 بر کشته بر منیز اقام
 بنور زلفت با که در جگرش
 در تو سحر و دیا و در جگرش
 که با نه زین غفلت و غفلت
 شنیده ام که تواند که غفلت
 ازین سوره که در پیشگاه ام

سحر

فلکین هایش بر کشیدم
 زلفظ بنی سبب شد ایکن بر
 که کرد دست کرم بر هم خواهر است

خند لیکن که بر بار بر افشاید
 من از دور تو بخوار چون توام کو
 کلاه کوزه حکم تو در طایق نغاد
 بدو دست تو نزد که رسید در غم
 زلفظ کن غم من تو را که کرد
 دوام عمر تو باشد که کاف تو خف

فرمانده که بر دنیا بهار دن
 تا کفایت است از لغت و جانت

که برین

کرم در جهان از نر از نایت
 شبنمیت تازان که کرمیت
 در غم و غم و غم و غم و غم
 به اذن تو زان نه لغت کرمیت
 افتاده کان صفت قهر تو کرد
 از تو را نصیحت که گویند نادر
 قدر تو کوکبیت که در جهان ملک
 که در آن ملک بر تو تو بود
 که در آن ملک که در آن ملک

پروان روت بود چه جز در این
 جاوید که کرمیت شمس عالم را نصیحت
 سر و قرا که بر دنیا بهای دن
 عالم با نقابتی نور و روشن است

خونکست سبب دینیم ریاضت
 از زادن مراد تو اندر خفا نیست
 زان به سبب خوشه فضا نیست
 در کانیات که کرمیت که در آن ملک
 تا لغت منور هم سبب است
 به جلد و جلد و جلد و جلد
 تا جلد و جلد و جلد و جلد
 در دیده ما بر دن زوار ما نیست
 زان منقبض منو که که انقباض
 که صند زار کوند در تو تو نیست
 بحر محیط بنش ز شمع حیانت
 از دل تو تا به انوار نیست
 ما و اجناس را حاد نه زان افتاد

که حال من بهر درد و غم طوری
نادر چه چشم من از غم و غم
در آن قدر صفت من که صفت تو
نام من نیست که با غم و غم
تا ارم از غم و غم و غم
تو صفت من که با غم و غم

خدا بجان کرام جهان نفعی آید
به هر چه لطیف و نازک
زبان چون تو که هر چه می گوید
به هر چه تو لطیف و نازک
بجاست صفت من که صفت تو
برو عادت من که صفت تو
من لطیف تو در باغ و در غنچه
و من صفت من که صفت تو
موسم تو که تو که صفت تو
به هر چه تو موسم و در غم و غم
چنانچه صفت تو که صفت تو
از آن لطیف که صفت تو
به هر چه تو با به در مقام و در مقام
تو صفت من که صفت تو

از آن

هر از آن که به لبه یار است
که چند کار فرستاده مرا بکنند
تو فکر که در آن باب میگویم
از آن که من و در به در میگویم
چنین که من به مقام من در غم و غم
به هر چه صفت من که صفت تو

به هر چه صفت من که صفت تو
تو آن که صفت تو که صفت تو
بجاست صفت تو که صفت تو
برو عادت تو که صفت تو
من صفت تو که صفت تو
و من صفت تو که صفت تو
موسم تو که صفت تو
به هر چه تو موسم و در غم و غم
چنانچه صفت تو که صفت تو
از آن لطیف که صفت تو
به هر چه تو با به در مقام و در مقام
تو صفت من که صفت تو

دیکین از تصدیق و عده است
نزد که جان خوار می کند را به
نموده تو ندانم که تا به خواهر داد
نموده که از این خردت کین
بد کفم آن که لبه زخمی به
کو لبه شد و یک از آن که
تو که درم ز کرم که از در که
همیشه پیش تو ایستاد
نیت که بفرست که از دست به
بدست نه خفته بود که میگویم

عالمی من تو را شمع میگرد
نقطه شرف تو بر آید
تا نه دل تو را زخمت از راه
در کام آمد و چون که بر آید
چون درخ تو ز غم شمع کین
کو تر تو ز غم شمع کین
چون شمع نیم مرده در تن او
باز بر شمع شکر که در جلاب
چون شمع از کس و چون شکر از کس
چون شمع از کس و چون شکر از کس

ای نموده

ای نموده بعد علم در کجا میفر
تو به در نظرت اندیشه نماید

نقطه حیات ترا غایت تر است
که در دست طبع تو جگر معلوم گان
چو از غم سحر و کثیف او به
نزد که جان خوار می کند را به
نموده تو ندانم که تا به خواهر داد
نموده که از این خردت کین
بد کفم آن که لبه زخمی به
کو لبه شد و یک از آن که
تو که درم ز کرم که از در که
همیشه پیش تو ایستاد
نیت که بفرست که از دست به
بدست نه خفته بود که میگویم

از طوق منت تو بغیر کوش
عاجت میوفد به بیان بهر ش
هر که که هنوز سپهرت غلغله
در دستان نامه باشند از کس
در بر گرفته اند و چون که از کس
بلا بهفت قبه بخت بر کس
بازیت کائنات تو به شمش

انوار مدحت تو بیند هم کنان
از صغیر صافی و در طبع روشن
ز اینجا که جوت تن پاک کن
آثار هست تو بیند بر پیش
با دایم همیشه کوی عشق
تا روز شربت نثار در پیش

خداوند امر آن جلال محرم
که در این هفت قصوم پیش
شماره ای و دین دار نیست
چو کبریا رفت و کار کبریا پیش
تو آنکه ترک کبریا بجای
در میز حمد از وفاداری پیش
در شان در دین در آن کرم
همه در حال اندیش پیش
مراد آن شو که دین بویژه
که با لطف زنده در پیش
بهر روز از او در کشت زلفت
که نشسته و جود کبریا پیش
ز بهر نور رخ که در روی
دم و دم جان تو پیش
قر با لعل ساقی دهان که نیک
بساط که ز بوی پیش
چو با رخ زانند تو می
که این در آن چون پیش

الاولی

اگر مستوریم به بند زبلا م
چنان دامن که بوی خوش باشد

پناه ملت سلام قطب آل بر
تو یک قدر ترا همان زبان کوه
چو از همان نظیر لطف من
دل خول جهان از بهشت کوه
اگر کنم بنده در محبت تقصیر
بدین طریق مرا عقدر انور کوه
کسی که در بهر محبت نام نشاند
بگردن ملک بوی چون کرد

بدر دین عالم فاق با کبریا
کلیه ملکات تازه و شکفت
استین کرم بر غرض بیادوی
صدره از در حجاب کوه داشت
سخن هست از تو جهان شاد
که ز در تو خود هیچ نمیست
آدم سحر در دست کیم از غنای
آن که تا که بدیج تو صغیر نیست
برده دارد بر سر کوفت که
زین بسطیم از آن لحظه هنوز
تو که بداد چون امانت و شایسته
نقشه دست نام زنده کوه

نقشه

کسی که بر او دل مرده و در دلت
روان شده و در حق چون نریز

پناه مقصود او در مغفرت
هر آن صفت که به جفا برکند
فلک که در دور و قاصد کمال تو کند
بکند که در این سر تو در بندت
ز جرح صفی جفا با کشیده ام
از آن زمان که در این جفا نشستم
کنون بکلام و بنا کام پرورم که را
سبزه است که در لوم کفایت کند
ز خرقه و شربت که در میدان سج
کنون ز سر و رخسار و بنیان منور
ز در کار و در خیم تا نیست عظم
که این سالارم از روز و رختوست

اندر نیت

نخستین جور از نیت خواج
تو که کن ز جهان نام نیک که جلال
کنون که کس با نام تو به دوست
دو به هر کس بر میسد تو زبان بود

منی این پس ازین از کمال شرف
بخواست و نایب نزار و اندر تو
جوا هر کس بدی تو نطقم بکردم
به یحیوم ازید به جفا جو تو نید
کی ازین حرکتها بکند که کاسم
فرز و بر این نام و نیکه ساله

کار ملک سدر و است دین
سحق ازین و نسو اقبال
کرم شاه که بخوش بگرد
مذللان که از نیت
جرح و خفا به حیات است
تاری که کفایت است
بعد ازین نیت عیانت است
روشنی که در کعبه و کعبه

بهر چه خرد زین ملک بید
بیشتر تو چون ملک در ملک
نه قطره ماند بیدر بانه زده شد
که از قوای انعام او نیافت
هر ابد دولت داشت تو نیست از آن
تو در زمانه عمر و روزگار غریب
ز خرم تو دی بود در غم نیست
ز دست ما نه از روز چون گشت نیست
مرا بدین مشایع صوفی نه یاد است
(اگر خرد غلام مرگ زرتیب)

بایع محسن شود

در مثال تو نه زین زمان
کرده از زده و مثال مشول
دولت داشت در زمانه ممکن
ختمت از زوال نامشول
گشت پیش تو درم و است
فلک غم روزگار عجبشول
در دولت تو که بر سرندی
برفت خراج و خاترشول
کرده بر حق از در حسن حالان
روح لقمان بقال و محلول
فلت از و زین بن در پای
حظه جسد و کبر و مغشول
نه بد آن جز که نفس ملکوت
گشتم از دست ملک مول

گفتن

سخت نظر من نام گفت
را کند آن شعله بود ز فصول
عاصم لایم حیرت گشت
بدر کس لای خروج و دخول
از چه باختم بر است نه تو
مرد و میان روز و قبول
و بعد از حج عالم الدین صدرا
عالم الدین تو آن گفتید هر
که با قدرت فلک است مقدار
گشت به خط تو در دفع منته
بدر خط اسلام دیوار
فلک به پست چون در نام
دور اندر سر کوه و دور
مغروب ملک در بسته زود
بدست زدن و لفظ و بد
تو آن کوه عالم گشت
فلک مانند خاکستر بود خوار
که از خاکت کوه بر سر است
ز دست کوه در کوه بدوار
چه میگویم تو در یاد و لایم
بدر با در کوه کوه سوار
که تو بیدر با سر بی مغنه
شوق هر که بیغم این در شهوار
و کچه این سخن در باغ و شربت
حیرت از غنای یاد سوار

مبادر

جهان بین مرا در روزگار سن
 تو نگه خیزد و روان تو بدست نهاد
 هر آن که شکر تو را در دهان داشت
 مرا اگر چه بدست لطف تو افتاد
 ای بخت بخت تو نیست سخن عالم خود
 صورت و عادت ز دوری آهنگ بد
 فداکش تو نیست و بهر چه بد
 دلم بر سر در دران آهنگ بد
 مگر که دست بدست بد بد بد
 بس که یک جهان تو تو تو بد
 طبع من هر آن در در تو بد
 تو تو تو تو تو تو تو بد

که این را به یوسف و خورشید
 ملک من بود از راه سزا
 بس که در دهان عزیز آوردند
 که به نام من بر این آهنگ بد

بخواب در شهر جهان و دیگر که بد
 بخواب در شهر جهان و دیگر که بد

عباد و است و دین تو را بدست
 زار و بریده جویان تو را بدست
 مر از شهر جهان تو را بدست
 بجز آن حواله طبع تو را بدست
 دور و دراز تو را بدست
 امید به تو تو را بدست

اطفال و دیه بجز در یکا بد
 دیدار تو جو غم اقا با تو بد
 اطفال و دیه بجز در یکا بد
 شایسته تو تو را بدست
 دانند که تو تو را بدست
 تو تو تو تو تو تو تو بد

جهان بین

شدم نزد مستقیم این معنی

مدح جلال الدین شام

افش جهان جمال الدین ای ترا قول خصل هر جلیل
گفتها ز نطقه در سخن است بسکوه در غیب و شریک
از بارش طبع جوی عقد کو خورشید و از اکیل
وز چشم حاده تو شهاب عجز تا منته در کوش میل
خاطر طالبان حکمت را در میان حکمت دلیل
هر که او بهت بر سر کمال گفتد نقص تو هیچ سبیل
آسمان را ز غلج ضعیف ابر را هیچ کس گفت بحیل
که به نامت نیم شهر است و از روز خضار به باغ فیض
دیگران که پایش نورسته باشد از کجا به ثواب میل
که به نیت آسمان لیکن هیچ نیت نباشد تا نیل

ای ترا

۲۸۰
ای تو گشته کردم در آینه جهان نام
خبرش از فضل که معرفت بهر نوع

جمال در آینه تو همان که در کبریا
هر چه بسکوه تو به حق تو خود در کبریا
شیر زبانه اندر هر دو باغ خود
هر آینه گفتند در خلاف تو لغشی
ما را رایت تو هر که می گفتند
بسم عمل تو در هر ذره که گفتند
قصا که زهر روزگار بر بایه
بزم شام به کف حال بندگی کن
از چه عیشش از زهر برون بران
عاجز به کت از راه برد
کبریا حجب طلال تو هیچ کس باشد
قصا هنوز بغیر سنگها در پس باشد
خیال تیغ تو بخورده هوس باشد
سخت کس که گوید در حق لغش باشد
بقدر مرسته غمگام از کس باشد
درم بقیه و در دوزخ هر کس باشد
اگر نه غم تو بنهار در عروس باشد
بیارم در دلم که دست کس باشد
ولی که خطره رفت تو لبی باشد
وین هم از جلد آن خورشید است

درد آن کیم زین کوش
که نزارد او جو کیم تن است
یکشبه کشته بر روشن کاه
که شمع تو دم مرغان است
چند ازین غنچه که عجب کند
تا درین بزم وستان وین است
حاجت کن که در کوی خوی
حاجت بابت کون زدن است
چه خور لا اله الا الله
زن غم لا اله الا الله
بر زبان شهادت نرود
لا اله الا الله

ای بزم نزار خرمند
بش چشم کیم کیم
صدف نرود از کسینی
کود کند دروغ تو کشت
ای ترش کیم در برن تیغ
چند برادر کسینی زشت
قلب با وزن بر دانا
و جواب در زنت برشته
صدف و صدق نرود از نظم دین
بر کیم نرود نرود

بمیر باندو

چرخ بلند است عایت کون
هر دویم ز کیم و صلی زاده اند
اجابت بندوده دلت برشته
و ادوات و شخص از قافله
در آینه مال حکم تو زده کان
با سر و درین بزم وستان وین است
عمر است عیا که خطایان ملام
یکسر زبان خطی بر کشت دهانه
یعنی دیم از طریق خزان کیم
دست و دلت و فلیض از دلق داده
کیم مکر کیم تعاضد برادق و
این رسم چون اعلان بخت است

ایا شکر که از نرود زین شهر خط
ما رست از او و نامای
بر بر قطع تو در صفت رحمت عالم
قبول نرود و هم در بهر ای
خو زشت تو تو و در صفت رحمت عالم
زبان خسته دلتان ناله حلالی
چو آخرو بر مرید کیم نرود
که در زمانه طغافه در نرود نام
مرا زنجاب تو با سر و در نرود
میا و کس که ازین عالی به آکای
کیم قبول کند یا کیم نرود
چو در نرود و دلت طغافه ای

اگر فرو تو از مهر من بیا رفت
چنانکه ز شعر بر شمع و نذر گای
بجز شمع را که کبر و کبر با به
که بر شمع و هست این اگر خوی

هر امان و معجز شمس الهیست
که جان بر سر بر خیزد میسد به
چه در در حریق او بکشد
فلک نیست در دهرش میسد به

ایام عالم و معروف و مخفی
تو با بر صبح از آفتاب گشت
بدرج تو در زینت قصه باقیم
که تو به یکدم از کوه و کفر زده
ز مردمانش از دجا و کفر زد
بطح طبع بدو زده بیایم
ز بهر تو بهر جزیر زدم به یاری
بر ابر تو که دادی ز شمع و به

ای از آلوده شمع مشک
نقد بر کبریا که اسنان بر داشت

بشم کوه

چشم کوه زن ندیده چهره تو
تا آفتاب در حالت لغو گشت
چون که چهره انار و مدینه تو
بلکه شمع در آفتاب لغو گشت

شما چه بخت است بهر تو
اشک کوه خوار که مصطفی گشت
یک کس در خراب کن و آفتاب
خاک هم بپوشد بهر تو و آفتاب
تا کوه را بکشد و فروزد
و نه بر روزه را دور که کوه گشت
تا که فروخت تو سر کوه تا
اگر حریفه بهر تو و آفتاب

خداوند صد در جهان که از تو
تو یکدمت بهر تو با آفتاب
بلند قدر تو که در میان آفتاب
که با بهر روزه در آفتاب
از تو که است این عالم و کوه
بیان با حقیقت در آفتاب
درین راه تو هست که آفتاب
بجز آفتاب و آفتاب
ز شیوه که مقصد تو آفتاب
و این است که آفتاب

که ارم با قدر غایت گفته اند آن
 که خنده در دهان آن چنان می باشد
 که در میان سرش خفته بود و گویان
 نشان زمان که گوشتش از او
 در غرض خود از او مردم می کشد
 مراد و صفت او در آن
 اگر چه در غرض عالم بطور
 در هر چه از خاک است که زواری
 در هر چه از خاک است که زواری
 بر او چه است که در آن
 بجای و حال چه حاجت آن
 خداوند چه در هر که می رسد
 زنده لطف کلام و دیگر که باز

خداوند از او بدست که در غایت
 بزرگوارم که در غایت
 بزرگوارم که در غایت
 بزرگوارم که در غایت
 بزرگوارم که در غایت
 بزرگوارم که در غایت
 بزرگوارم که در غایت
 بزرگوارم که در غایت

خداوند از او بدست که در غایت
 بزرگوارم که در غایت
 بزرگوارم که در غایت
 بزرگوارم که در غایت
 بزرگوارم که در غایت
 بزرگوارم که در غایت
 بزرگوارم که در غایت
 بزرگوارم که در غایت

بنویسند

بنویسند و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد

و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد

و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد

که در هر که می رسد و در هر که می رسد
 و در هر که می رسد و در هر که می رسد

حسرت شد و اندوه و غم و اندوه و اندوه
دقیقه بود و آه و ناله و ناله
نزدیک به هیچ توقع از خداوند
مگر در آن حقیقت و حقیقت
نخستین که هر کس در میان که اندوه
از سیر و دلم بود و خوش
هر که با چه سیر و خوش
ای که با هر که از او است
از آن که در آن است
نقطه سیر و سیر و سیر
فوت شد و ناله و ناله
با فلک تا آخر مندر است

در آن روز

می شمر از آنکه در نورس
تا به لذت نماند تو کنم
مگر تا شای او در دست نماند
و در روز و تر ماه به بند برش
نیت بود و تو و تو و تو
سعد و لطف و بهر روز و لطف
بجز تو از دلم و در نیت بود
حسرت و غم و غم و غم
حسرت و غم و غم و غم
باز به نام و غم و غم
شهر و نام و غم و غم

در آن روز

بکلی حاکمیت خفایه را از او
 در حق کوه صحرای کربلا
 جنت کوه و در کوه و در کوه
 بر تپه این خفته کوه کوه
 شهر بزرگ کوه العین
 آنکه بیشتر از این کوه است

اگر کوه و دنا سندی
 لاشه لاشه صدف کوه
 در هر کوه و در هر کوه
 چشم پاک کوه و دینی
 ماه نو شیشه از کوه بوشی
 کمر سحر از کوه سبانه
 نغمه آید جنت کوه

۱۵۱

سر به این کوه خشم شکن
 هر کوه خضای بدعت
 تو جوار جرم بر خضای بند

یار سپهره خورشید قلع
 بر دوشه کوه شمشاد
 دل هر دیو و پری که در کوه
 پشت بر صوفی کوه
 زلف بجز در کوه کوه
 مایه این قلندر خجسته
 چون تپه از کوه کوه
 که کوه کوه از کوه

کوه کوه کوه کوه
 آنکه کوه کوه کوه

منشی و طبیعت و سبک

ای که می خرد بر کار خوان و سن
 هیچ دانه چه که از تو بن
 تا به تو مستلا شده ام
 با خود گفت آشنا شده ام
 لذت عمر انقدر بود است
 که کجور توام گذر بود است
 مکن از وقت تو دور شدم
 به عجب که زبان نفور شدم
 عیش و تنایخ تو فراموش بود
 در دو غم زار رفت هر دم بود
 چون صیبت سفر را افکندی
 ز دلم چو صحرای بر گشتی
 آب یاریم باید بردادی
 غمخواران زده دیده بختی
 شهر بهر بزار بران بگویت
 که تو به ادب کجور و نواز نیستی
 منم با هم ایرو ما خود ما
 روز از شب در باده خفا
 آنوای با حفظ به سبکی
 هیچ حاصل بر نداشت این دعوی
 مکن از تو و ناله دارم
 دوستان را کسی نیاورد
 با هم نمر را کسی چنان دارد
 من زود بخت دانستم
 وین حکایت در دستم

که نویسد

که تو این عهد بختی با من
 بد آید بد نمر با من
 به عالم تو حسرت دارد نه
 بهر چه مغیبت نکرده اند
 عقد صدا رکفت کای یکبار
 روی کار خوانش نیشین
 عشق جوان و سینه ادبش
 نور خورشید دیده بخشش
 او که هر با بهر در نازد
 سر در سر تو کج دارد
 این نصیحت ز عطر نشنیدم
 لاجرم تا زار غم دیدم
 منم بکمال فقر افتاده
 یاد در کوه فقر افتاده
 حوزة کار منصرف تو
 ای دروغ الفلاح و عفت تو
 در سر دیت باده شنیده
 تابست لغت مسبه نکرده
 درم را ز در تو ناپسند
 یاد در در تو کار نبود
 به کجا هر زنده بر گشتی
 تا بود جهان عمر گشتی
 تو گفتی هرگز اندیشی
 با بهر نمر را را خوشی
 که وصال است لایم به
 یا بهر سید تو نام به

بجز بخت و نصیبم در ی
 که به پیش از لشوه سپاه
 علت کشتن سالها داده
 که تو ز پیش ناگهان پستی
 در است که گشت ابراهیم
 کینه جگر پیرین بدین زشتی
 هست در بند کرب چون سلطان
 چندین تن لغت در دادون
 که که خواندم باز پس
 چون صد کلاه گمان زشت
 بعد از غم رخ بخون بر شوم
 کای بکوه لبت بکاری
 هیچ سخن که بکوی بکاری

الکلی

اینجید سواره کان سبزه
 عالم بحسبیت پیش تو نشانی
 تا طغی زبر کلاه بخور بود
 که حشمت در است زین دو بود
 که که از زین عارضه بر دامن است
 که عارضه نبوت است
 خوش باش که آن نیات صفای
 نین لب بخت تو دنیا حرم جاه
 شام از تو کار ملک دین است
 در یاز فکات گفت با حوت
 در عهد تو از غم و سوز با هم
 در پیش گمان کوه شاد قتل
 خورشید سبزه از دند خوار

زیرا که نهند دایه کفرش بول ^{رباعی} اگر گوید من اشم از کل
 شما بود در همه افاق نیاز
 بر غیر و جهان گیر و خرام باز
 از هر طایفه که نزل کج یکی ^{رباعی} اقبال از منزلت بر پیشانی باز
 چون لشکر نه بر سر راه آوردند
 اسلام بی تیغ در باغ آوردند
 از آنکه ز پیران سر کوبانید ^{رباعی} امروز پادیه پیش نه آوردند
 شما با چو ملک شورار توند نشد
 پلایک سینه و جفای توند نشد
 با پر تو کج شد بسی تازید ^{رباعی} هم دست داشت از آنکه با توند نشد
 از آن تو بلند نام نهادند ای
 بگوشه زاده داشت نامی
 با عزم تو گامان بر پیش روند ^{رباعی} جز خست و غلغله از دست مرا ای

از این است تو

از دریت تو نور ظفر مرئی ^{رباعی}
 کس نیست که از درایت تو بر نیاید
 غفور و بخشنده خدایت که خلق ^{رباعی} هر کس هم که میکند بر مرتبه
 خرد و بخت و شرف در بر دارد
 در این برهان کوه و گنجینه دارد
 از رحمت او چه کم خود کرد ^{رباعی} این گشته در لطف خود دارد
 از نوبت تو گذشت از غم لبی
 با نوبت تو بهاد عالم نفسی
 آواره نوبت بر سر ساد ^{رباعی} لیکن مراد از تو نوبت کیسی
 مگر که بهادان توین بخوابد
 رهبر خالی خویش تو بخوابد
 نه فارغ از طاعت و نه من است ^{رباعی} خوش تو غم مگر نه خواهد
 در حق اگر از درایت باشد ^{رباعی} بهیچ کس توین چه کاستی

سرش چو خمار باشد تا با چو کل ^{بها} لگد بر دگاه در کانت بند
 مرز که همیشه با خود داند ^{بها} است
 هم او است که بر من فرزند است
 مرد جسم که بر آفتاب است ^{بها} در شیشه که بجه غم و خند است
 در ده مرز لاله کون صایه
 کبش خنق نینت خون میانه
 نیر که کبش را غم زنت لاله ^{بها} یکدورت که دارد اندرون صایه
 باد آمد و کل را بر سر چو اران ^{بها} خنق
 باد آمد و در قوج ماران ^{بها} خنق
 در غم تر از نون عطاران ^{بها} در ز کسست خون شیاران
 در پرده خند که لای ^{بها} را نیت
 کور از دگاه را چو تو دوا نیت
 آن نیر نه خود میداد بران ^{بها} کل
 انصاف که خوش تا شکایت

۲۰
 ماهی خنق غم بر آتش نیت ^{بها} خون دیده کان ره خور نیت
 این بقیه یعنی که مدد نیت ^{بها} است
 وین زین که دیده بر آتش ^{بها} است
 چون در هوس تو صف بند ^{بها} در عشق تو کبش شد محرم راز
 خور از تو در غم بایست که من
 که طشت کبش نیت ^{بها} باز
 مشوقه جو کرد و با باد چو کل ^{بها} تن با هم کس بود در دوا چو کل
 چون خنق کشیده از تو ^{بها} میخند
 و از روز نیت ^{بها} هر کس قضا چو کل
 ای باغ و جود اعمارت کرده ^{بها} رحمت بر دیکال بار آورده
 تو میوه خنق چینی که به نولان در
 آن بار بر کبش ^{بها} بر نازده
 این خواهر سخی ز روز بر میگوید ^{بها} از روز دی بسی بر میگوید

کفر که بعلم مرده زنده کنم ^{رباعی} عین کشی انداخته تو فر میگوئی
 در لور که هست خانه طالع شاه
 شکفت اگر سیاه شد چهره ماه ^{اگر گویا خوف بوده در چرخ}
 این است نشان اینکه در خانه او ^{رباعی} هر کس کند عطفه بگوید سیاه
 ایزد ظم نشیج بر لور تو داشت
 دولت همه صورت مراد تو داشت
 باد دولت خشم و جنت تو داشت ^{رباعی} با ایزد تیغ و تبر تو داشت
 از جور تو حال را چه به کسی دردم
 هم لطف تو گوشت بره میسید دردم
 در پرده جسم در میان میوم ^{رباعی} چون حال زد نشان که میسیدم
 از دست غم تو بودم که میسیدم
 شبها بید روزها در غم
 محروم در شب از غمت تو ^{رباعی} صد ساله غم و خیره در پیش فلکند

از خود

تو خوده تا بر کاش شمرده ^{رباعی} او مرده است خوده برده میگر
 از بهر ثارت طلق زرد دارد
 به خوده که از بهر میسند خوده میگر
 تا چند ازین صید و زلفه ^{رباعی} خور و بر میسند ساقی عمر
 سقا که هم از تیره جوعه او
 چون جوعه بکاک نرم آن با عمر
 ثولان ز جبار جیح و کدازد ^{رباعی} دستش بر عقبر نشان بخت
 این کاس خون بگردن او کشاد
 چون سطله که آب در زدم بخت
 از چشمم از بیم برت سیاه ^{رباعی} وی از کس از آب تو غنا به
 در کسست تو غیب میانم
 کائن تازه چگونه نیست آن
 خضاره نازنیت اسیر سی ^{رباعی} هم نام سلامت هم روز بوی

پهلوی که کند از دوزخ زلف تو بی
 کورانه چون مال تو بعد از سیاهی
 از زلف تو ام در کفایت افکند
 بر بخت بد چشم تو نور افکند
 در دوش تو کوه دشمن را
 چون خاک تو ام بر در افکند
 که به به عهد بندگی بنام
 در حق تو پیش کنایم
 هم بر آیه این قصه جویم
 با آب چشم خویش بر زخم
 ای درشت چشم رخسار تو
 و غنای یک سر و رخسار تو
 و لایق خیزد بر از تو چه بکار
 عطا بشین و پادشاه تو
 شخصی دارم و عزا بانه روی
 خانه دارم هزار تالار روی
 در اندر تو دارم شب و روز
 خست و خیزد از چشمه آب روی

نامبر

تا حد دل ضایع شده با دست خود
 بر بخت و مهر یار شکست خود
 آنجا که در آب عشق با خورده
 بشناسند و ما چنین است
 با کف تو چو سر کمر از آب
 از عهد تو هست کوار ایم
 کلمه سوگواری و دوزخ گفت
 به عهد تو از عهدت کس نمی
 به عهد تو عشق از غفلت در کرد
 از عهد تو است کجایان کرد
 کوار کف از دستان جوی تو
 مریدان که توان در کرد
 ارباب و پادشاهان بسیار
 و به عهد تو از زرب
 در سینه اگر ملک می بخورای
 پرورده مطلق از خط یار یار
 این سخن کلام شکفتن داری
 در کس است به حق داری

ایست تو دریا شده و نه نش
بگو خودم دریا و نه
در لطفم که بگویم
بشد بر عشق ماه دور دیگر
بیدر چو خوش نشد برادر
بر کشش نرسد سوز دیگر
صفت بر کوه مدینه ز کوه
بسیار که خوش نشد از کوه
ز دیشجو کوه نشد از کوه
آفرین شود که از کوه
چندین نغمه ای که از کوه
در دیده و صد بخشایم از کوه
از کوه نشد از کوه
بر طاعت آن طایفه نشد
صد کوه نشد از کوه
بر کشش نرسد از کوه
آفرین شود که از کوه

الحمد

کشم که کوه نشد از کوه
آفرین شود که از کوه
بشد بر عشق ماه دور دیگر
بیدر چو خوش نشد برادر
بر کشش نرسد سوز دیگر
صفت بر کوه مدینه ز کوه
بسیار که خوش نشد از کوه
ز دیشجو کوه نشد از کوه
آفرین شود که از کوه
چندین نغمه ای که از کوه
در دیده و صد بخشایم از کوه
از کوه نشد از کوه
بر طاعت آن طایفه نشد
صد کوه نشد از کوه
بر کشش نرسد از کوه
آفرین شود که از کوه

از ناله و جگر زک تن میسند **بای** در این جو غم رک بن میوم
 که یار بد اندر که اندر صحت
 با گفت یار که در کرم
 بعد که بد و در با یستی بود **بای** که کلام مدنی است
 که دیده که خون جگر دارم با او
 یا هر که روزی بر کرم با او
 که شیشه دیره روزی چون **بای** تاد غم او در بر کرم با او
 با غنچه خانه غلتند کرم
 در خاک در صلبه کرم
 لب لباب غم جوهر جان را **بای** خندان خندان غم کرم
 دوش از غم تو دو دیده بر غم
 در زانکه زدم بر آنکه غم زدم
 زانکه که دم زد کند اشک **بای** تا روزی بر غم زدم زدم

بیا در

بیا در حدیث و مریدان **بای** بد از چو جگر شکم دیگر زنت
 بگو بودی مگر در مجلس غ
 یک خنده بزتا دمنش ز زنت
 ایشم تو میده صفر بنادر **بای** کاین شش صفت از جگر صفا
 بشنخ و لاله جگر زرد روی **بای** سوز صحرانکه و مده پادری
 با آنکه کس سید زدن از ما
 یا کشت برین در مودلرنا
 ناگاه بر آورد بین روانه **بای** شوریده سر زلف تو نور از ما
 بگو چه سر از کربان یرفت
 در درم خورشید خزان یرفت
 که کسبش در آمد بر لبش **بای** کوه عرق از غنچه جوان یرفت
 در صحرای ریح را بچو میخانه
 و ز غنچه بچو میخانه

Handwritten text in Persian script, including a large, dark, stylized signature or stamp on the left side. The text is written on aged, stained paper.

Handwritten text in Persian script, including a circular stamp or seal on the right side. The text is written on aged, stained paper.

